



# مهلكه

masoo و E masoomeh کاربر نودهشتيا



ژانر: عاشقانه، تراژدی، جنایی

صفحه آرا: [maryam.ph](http://maryam.ph)

طراح جلد: Roshana

تعداد صفحه: ۱۳۸

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

۱۴۰۰/۸/۹

سایت نودهشتيا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

مهلكه! منطقه‌ای قرمز با شرایطی مخاطره آمیز که گام نهادن در آن، گامی به سوی مرگ است! منطقه‌ای که حیات در آن به واسطه‌ی مجوزِ جلادانِ آن جاست که یا می‌بخشند و یا می‌درند! انتخاب خودشان بود، نبود؟ انتخابی که هرچند قرار به استقرار در آتشِ زوال نداشت! انتخابی

که از اول با توافقی چند جانبه همراه شد و بعد آن‌ها را به انحطاط دعوت کرد. این بوی مرگ از کدام سو به مشام می‌رسد؟ از مقصد یا میانه‌ی راه؟

توجه: شخصیت‌های این داستان از دو رمان یافتند اما... و شمع سوخته کنار هم جمع شدند. بیتا و میثم از یافتند اما... و ماهان و مونا از شمع سوخته. برای شناختن بیشترشون میتونید این دو تا رمان رو بخونید ولی تا حد امکان شخصیت‌ها توی داستان معرفی میشن تا با خصوصیاتشون آشنا بشین. در ضمن اتفاقات این داستان خارج از هر دو رمان روایت میشه

WWW.98IA3.IR

صدای گلوله، همچون صدای رعد از کنار گوش‌هایشان عبور می‌کرد. دست‌ها هر دو حفاظی برای گوش‌هایشان شده بودند؛ ولی لرزش بی‌امانشان، توانی برای مخفی کردن آن حجم از صدا نمی‌گذاشت. بی‌تاحت‌زده، همچون تمامی روزهایی که اسیر شده بود، در میان جنگی ناخواسته، خیره ماند به نیم رخ به ظاهر آرام میثم!

تمام تلاش میثم در خونسرد نشان دادن خود بود؛ ولی هیچکس هم نداند، خودش به خوبی می‌دانست ترسی که درونش نهفته شده، به هیچ وجه قابل پوشش نیست، نه اینکه از مرگ بهراسد، نه! اگر این چنین بود، هیچ‌گاه در این وادی قدم نمی‌گذاشت؛ تنها ترسش، به

خاطر حضور بیتا بود. بیتایی که یک تار مویش برای او با ارزش تر از تمام دنیا محسوب می‌شد! می‌ترسید بلایی سر خودش آمده و نفس زندگی‌اش، بی‌دفاع، اسیر چنگال نامردانی شود که رحم برایشان ناآشناترین واژه در دنیا بود!

کمی سرجایش که پشت دیواری مخروبه در خانه‌ای تخریب شده بود، جابه‌جا شده و به صورت آشفته‌ی بیتا که بازویش را چنگ زده و دلواپس، اطراف را می‌پایید، خیره ماند. نگاهش خراشی نه چندان عمیق، روی گونه‌ی چپ بیتا را شکار کرد. دست آزادش را روی گونه‌ی او کشید و پس از لمس گرمای خون، با نگرانی گفت:

-گونه‌ات زخم شده.

بیتا که به تازگی متوجه‌ی آن مهمان ناخوانده‌ی صورتش شده بود، با برخورد هر چند آرام سر انگشتان میثم روی گونه‌اش، کمی صورت خود را جمع کرد و انگشت اشاره‌اش را روی زخمش حرکت داد.

-حتما موقع فرار که خوردم زمین، زخم شده. چیزی نیست؛ تو به فکر

زخم دستت باش!

همزمان نگاهش را روی بازوی میثم حرکت داد و با دیدن جاری شدن دوباره‌ی خون، دلواپس گفت:

-زخمت دوباره سر باز کرد؛ همین نیم ساعت پیش بستم.

خم شد و گوشه‌ی دگری از مانتوی مشکی رنگش را پاره کرده و مشغول بستن بازوی میثم شد. بغض برای هزارمین بار در آن روز، چنگی به گلویش زد و خراشی روی چشمانش کشید. نگاه پُر از التهابش، پذیرای اشک شد و مرواریدهای غلتان چشمانش، نوازش‌گر صورت مضطربش شدند. آخرین گره را با تمام توان زد. پیشانی‌اش را به شانه‌ی میثم تکیه داد و با بغض گفت:

-پس کی از این جهنم نجات پیدا می‌کنیم؟

میثم دستش را نوازش‌وار روی سر بیتا حرکت داد و با لحنی که خواستار تزریق اطمینان به جان او بود، گفت:



-میریم عزیز دلم! خیلی زود برمی گردیم خونه‌ی خودمون؛ فقط یکم  
دیگه تحمل کن!

بیتا سر برآورده و آرام، صورتش را پاک کرد. تنها چیزی که هنوز اجازه  
داده بود روح در تنش مانده و مرگ را لمس نکند، حضور میثم در  
کنارش بود.

صدای تیراندازی به طرز عجیبی متوقف شده و به جای آن، سکوتی  
وهم‌آور، اطراف را در بر گرفت. سکوتی که آرامشِ قبل از طوفان به  
حساب می‌آمد.

طولی نکشید که طوفانی دگر شروع شد! صدای چکمه‌هایی که از روی  
آن سنگ ریزه‌ها برخاست، تنها مأم نشان را به ناامن‌ترین جا تبدیل کرد.  
هر دو ترسیده، به صورت‌های هم، خیره شده و به سختی، آب دهانشان  
را قورت دادند. به ثانیه نکشید که به جای تصویر یکدیگر، نقش قامتِ  
مردی سیاه‌پوش با اسلحه‌ای در دست، روی مردمک‌های لِرزانِ هر دو  
شکل گرفت.

مرد داعشی، راضی و خشنود از یافتنِ دو اسیرِ فراری، قدمی دگر جلو آمد و به زبانِ خودش، زیر لب جمله‌ای زمزمه کرد. میثم دست بیتا را محکم، میان دستانش حبس کرد و همزمان با بلند شدن، او را نیز وادار به برخاستن کرد. قدمی جلو آمد و بیتا را پشت خود مخفی نمود. منتظر بودند تا هر آن صدای گلوله برخاسته و سپس سوزشی در تنشان بیچد. سیاهی چشمان میثم وحشت‌زده، روی مشکی نگاهِ مردِ مقابلش که تنها خواهانِ خونریزی بود، زوم شد. حرکت کلت از دست راستش به دست مخالف، تنها بازی با روانِ آن دو بود که نتیجه‌ای به جز افزوده شدنِ ترسشان نداشت.

از استرسِ زیادی که در وجودشان می‌جوشید، قلب‌هایشان به تپش‌هایی تند و بی‌قرار روی آورده بودند و آن قدر محکم، خودشان را به سینه می‌کوبیدند که گویی تا گلو بالا آمده و در آن جا به ادامه‌ی تپششان می‌پرداختند.

بیتا نفس زنان و ترسیده، میثم را نگریست که با اینکه سعی در نشان دادنِ آرامشش داشت؛ اما چشمانش بیداد می‌کردند که او هم وحشت

کرده و بیش از هر زمانی مرگ را نزدیک به خودش احساس کرده.

داعشی پس از دست به دست کردنِ کلتش میانِ دستانِ خویش، لبخندی دندان‌نما بر لبانِ باریکش نشانده که دندان‌های زرد رنگش را به نمایش گذاشت و چهره‌اش را چندین برابر وحشتناک تر کرد.

صدایش را قدری بالا کشید و به زبانِ خودش، حرفی زد که تنفس‌های وحشت زده‌شان را از شدتِ شوکِ وارده به بدنشان، متوقف ساخت:

-اینجا آخر خطه! کارتون تمومه!

بازی‌های روانی‌اش با آن کلتِ لعنتی که مدام از دستی به دست دیگر می‌چرخید، بدترین شکنجه‌ای بود که در آن زمان می‌توانست نصیبشان شود. میثم، با صورتی عرق کرده که در آن فضای نسبتاً تاریک، چهره‌اش را براق کرده بود، لب باز کرد و به عربی، گفت:

-خیلی خب... من جلوتم! بیا هرچقدر می‌خوای من رو بزن!

بیتا که چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمید، ساکت مانده و در جایش همچون گنجشکی اسیر شده میانِ هوای برفی، می‌لرزید و پلک‌هایش با

نم اشکِ چشمانش، خیس شده بودند.

-راحت که نمیشه.

صدای مردِ داعشی بود که در گوش‌هایشان سازی ترسناک و وهم‌انگیز را نواخت.

بیتا پیراهنِ میثم را از پشت چنگ زد و هرچه می‌خواست خودش را به جلو بکشانند، با ممانعت میثم مواجه می‌شد. هر یک برای جانِ دیگری می‌جنگیدند و در آخر، کدام جان سالم می‌ماند؟

داعشی، دستی به ریشِ بلند و مشکی رنگش کشید و قهقهه‌ای بلند و وحشتناک را سر داد.

کلتش را بالا آورد و دقیق، مرکزِ پیشانیِ میثم را هدف قرار داد که جیغ بیتا، چهارستونِ مخروبه را به لرزه درآورد.

میثم آب دهانش را فرو داد و پلک‌هایش را روی هم نهاد. نباید تسلیم می‌شد؛ اما کدام راهِ فرارِ مقابلشان قد علم کرده بود تا سوی آن پناه گیرند؟

صای گریه‌های بیتا بلند شده و خودش را به سختی از حصارِ میثم خارج کرد و سعی داشت تا جلوی داعشی را بگیرد.

-بیا من رو بزن!

میثم چشم باز کرد و با نگاه به بیتا، با فریادی، تشر زد:

-بیتا بیا اینور!

کلتِ داعشی، این بار جای میثم، بیتا را نشانه رفت. بیتا با وحشت، دستش را روی قلبش نهاد و هرچه برای ساکت کردنِ نفس - نفس زدن‌هایش تقلا می‌کرد، بی‌نتیجه می‌ماند.

میثم گامی برداشت و با سرعت، باز هم مقابلِ بیتا ایستاد. داعشی، باز هم میثم را نشانه رفت. بیتا تمنا می‌کرد تا میثم را از مقابلِ خویش سوی دیگر براند، اما فایده‌ای نداشت.

انگشتِ اشاره‌ی داعشی روی کلت به لغزش درآمد و کمی فشرده شد. آخر راه همین‌جا بود؟ همین‌جا باید فاتحه‌ی رویاهایشان را می‌خواندند؟

داعشی لبانش را روی هم فشرد و فشارِ انگشتش روی ماشه را بیشتر کرد که جیغ بی‌اختیار و بلندِ بیتا، با صدای فریادِ از سرِ دردِ داعشی یکی شد. میثم شوکه و متعجب، به داعشی پخش شده روی زمین نگریست و بعد نگاهش که بالا آمد، مردِ جوانی را دید که نفس زنان، پشتِ سرِ داعشی ایستاده و به او نگاه می‌کرد.

زنی هم کنارش ایستاده بود و دستش را روی دهانش نهاده و با چشمانی گرد شده، به منظره‌ی مرگِ روبه‌رویش می‌نگریست.

بیتا بی‌رمق، روی زانوهایش فرود آمده و نفس‌های پی در پی‌اش را نثارِ سینه‌ی خفه شده‌اش کرد.

صدای برخورد او با زمین، هر سه را به خود آورد. جلوتر از هر کسی، میثم کنارش زانو زده و دو طرفِ شانه‌هایش را در دست گرفت.

-عزیزم خوبی؟

بیتا نگاهِ مضطربش را روی صورتِ میثم نگه داشت. باورش نمی‌شد از آن مهلکه، جان سالم به در بردند. مغزش هنوز تجزیه‌ی درستی از

اتفاقی که به مانند برق و باد رخ داد، نداشت! هنوز نمی دانست چه شد که در ثانیه‌ی آخر، ورق برگشت و سرنوشتِ مرگ به سرنوشتِ زنده ماندن، تغییر یافت. بغضِ نگاهش با ناله‌ای از عمق جانش، آزاد شد.

نگاهی که رو به تاری می‌رفت، بی‌هیچ پلک زدنی، تنها نظاره‌گرِ چهره‌ی میثم بود. دستانش را روی صورتِ مرد مقابلش حرکت داد. گویی هنوز قلبش باور نمی‌کرد او زنده باشد. بی‌طاقت تر از هر وقتی، لب‌های ترک برداشته‌اش را از هم فاصله داد:

-چطور ممکنه؟

با بهت، دستانش را روی تنِ میثم حرکت داد.

-تو... تو زنده‌ای؟

اتمامِ جمله‌اش، همراه شد با حبس شدنش در آغوشِ امنِ میثم! ضرباتِ قلبش پس از عبور از سد سینه‌اش، نثارِ تنِ میثم می‌شدند. صدای گرمِ همسرش، لاله‌ی گوشش را نوازش کرد.

-آره، زنده‌ام عزیز دلم.

بوسه‌ای ریز، روی سرِ بیتا نشاند و دمی عمیق و آسوده از هوای خفه‌ی اطرافش گرفت.

مونا و ماهان که تا آن لحظه، تنها نظاره‌گرِ آن دو بودند، پس از نیم‌نگاهی به یکدیگر، سمتِ میثم و بیتا حرکت کردند. صدای قدم‌هایشان، آن دو را وادار به جدا شدن از هم کرد. میثم خیره به نگاهِ قهوه‌ایِ ماهان، از زمین جدا شده و پس از حرکتِ دیده‌اش از چهره‌ی او به سمت دستش که تکه سنگی خونی را یدک می‌کشید، با بهتی که هنوز در جانش داشت، به عربی پرسید:

-شما کی هستین؟

ماهان که حتی تک کلمه‌ای از آنچه میثم پرسیده بود را متوجه نمی‌شد، گفت:

-چی میگی؟ من عربی بلد نیستم.

میثم با شنیدنِ زبانِ مادری‌اش، آن هم در کشوری غریبه، ناخودآگاه



لبخندی زد و با شوق گفت:

-شما ایرانی هستید؟

ماهان و مونا همچون میثم از دیدن هم زبانِ خود، تعجب کردند.

-آره، ما ایرانی هستیم.

میثم با همان خوشحالی، نگاهی به بیتا که هنوز نشسته بود، انداخت و پس از گرفتنِ بازویش، کمکش کرد تا روی پای بایستد. حضورِ آن دو، کمی از التهابِ قلبش را کاست.

مونا قدمی به سمتِ بیتا برداشت و خیره به صورتِ بی‌طاقتش با مهربانیِ ذاتی‌اش لب باز کرد:

-خوبی؟ انگار فشارت افتاده.

دست در جیبِ مانتوی مشکی رنگش برده و پس از برداشتنِ شکلاتی، آن را به سمت میثم گرفت.

-فکر کنم فشار همسرتون افتاده؛ این شکلات رو بدید بهش، حالش بهتر میشه.

میثم شکلات را گرفته و زیر لب تشکری کرد. برای هر چهار نفرشان سوال بود که علت حضورشان در این مکان چیست. ماهان زودتر از هر کسی، لب به پرسش باز کرد:

-بخشید؛ ولی میشه بپرسم شما اینجا چیکار می کنید؟ اون داعشی برای چی دنبالتون بود؟

میثم نگاه به صورت بیتا که اکنون کمی بهتر شده بود، انداخت و پس از اطمینان از بهبود حال او، گفت:

-از دستشون فرار کردیم برای همین دنبالمون بودن. راستی بیرون از اینجا، کسی رو ندیدی؟ منظورم اینه این داعشی تنها بود؟ چون چند نفر باهم دنبالمون بودن.

ماهان با سمع این پرسش، تازه به یاد داعشی که بیرون از محوطه، کنار

ماشین، منتظر برگشتِ همراهش بود، افتاد. چشمانش رنگ ترس را به خود گرفته و با دلهره، چنگی به موهای مشکی رنگش کشید.

-وای به کل یادم رفت، یک نفر دیگه بیرون ایستاده بود؛ ممکنه بیاد

اینجا، باید زودتر فرار کنیم!

مسیر نگاهشان را به سوی خروجیِ مخروبه کج کردند. هر چهار نفر میان خیلِ عظیمی از اضطراب و استرس غوطه ور بودند. سعی کردند صدای گام‌هایشان و برخوردِ کفِ کفش‌هایشان با زمینِ خاکی‌ای که مخلوط شده با سنگ‌های ریز و درشت بود را خفه کنند و با آرامش، از آن فضای خفقان‌آور خلاصی یابند.

میثم دستِ بیتا را گرفته و به آرامی، او را با خودش همراه کرد. ماهان و مونا با نگاهی به یکدیگر، حرکتشان را پشتِ سرِ آن دو آغاز کردند. در نیمه شکسته‌ی خرابه را گشودند و با نوری که از بیرون دمید و با چشمانشان برخورد کرد، پلک‌هایشان را نیمه باز نگه داشتند.

میثم دستش را به لبه‌ی در گرفته و آن را کمی به سوی خود کشید که

صدای قیژمانندی از خودش خارج ساخت. هر چهار نفر، نگاهی مضطرب و وحشتزده به یکدیگر انداختند. چهره‌هایشان غرق در عرقی راه یافته و نشأت گرفته از پیشانی‌شان بود.

چشمانشان روی داعشی‌ای که موبایل و تفنگ به دست، با نوک پوتین‌های مشکی رنگش، سنگ ریزه‌های روی زمین به بازی گرفته و با آن‌ها خودش را مشغول کرده بود، خیره ماند. میثم که در اول صف چهار نفره‌شان ایستاده و شکل سردسته‌شان به نظر می‌رسید، گامی به بیرون نهاد که دست اسیر شده اش میان انگشتان کشیده‌ی بیتا، محکم‌تر گرفته شد.

سرش را چرخاند و به رخ ترسیده‌ی بیتا نگریست که لبان سفیدش را با نگرانی، به معنای «نه» باز و بسته کرد. میثم سری به نشانه‌ی اطمینان برایش تکانید و خواست باز هم جلو برود که نگاهش روی کفش‌های مشکی رنگی که کمی با خاک رنگین شده بودند، ثابت ماند. چشمانش را که از کفش‌ها بالا کشید، روی چشمان قهوه‌ای رنگ ماهان متمرکز شد. ماهان با صدایی آرام، لب گشود و خطاب به میثم و باقی،

گفت:

-من میرم حواسش رو پرت می‌کنم، توی همین بین، شماها سریع از اینجا برید بیرون!

قبل از اینکه میثم لب به سخن بگشاید، صدای مونا بود که آرام و به مانند صدای خودِ ماهان، بالا آمده بود:

-ماهان مطمئنی...

پیش از آنکه سخنش، فرجامِ خویش را طی کند، ماهان لبخندِ محوی را نصیبِ مونا کرد.

-نگران نباش عزیزم!

دستش را بالا آورد به کلتِ داعشیِ مُرده که میانِ انگشتانش خودنمایی می‌کرد، اشاره کرد. سرش را سوی میثم گرداند و لب زد:

-تا من یه بلایی سرِ اون میارم، شماها برید؛ باشه؟

میثم سری برایش تکان داد. ماهان آرام، در را به طور کامل گشود و این بار، اولین گامی که به فضای بیرون روانه شد، از سوی ماهان بود. مونا این بار، به گام‌هایش کمی سرعت بخشید و او هم از پشت سر به جلوی در، جایگاهش را تغییر داد.

نگاهش را به ماهان دوخت که آرام- آرام از پشت سر، خود را به داعشی می‌رساند و کلت را کنار صورت خویش، نگه داشته بود و به سمت او می‌رفت.

قبل از اینکه میثم اعلامیه‌ای را به بیتا و مونا دهد، مونا از جایش متواری گشت و او هم از آن مخروبه خارج شد. میثم که از این حرکت ناگهانی او نگران شد، خواست او را از مهلکه نجات دهد که دست بر قضا، دستش محکم، با در برخورد و صدای بلندی ایجاد کرد. که از گوش‌های داعشی دور نماند و باعث شد تا به ضرب، سرش را به عقب بازگرداند.

تیر نگاهش که به ماهان اصابت کرد، صدای فریاد از ترس مونا که ماهان را خطاب می‌کرد، به گوش رسید:

-ماهان مواظب باش!

تفنگِ داعشی که به سمتش نشانه رفت، ماهان کلت را پایین کشید و پیشانیِ داعشی را هدف قرار داد و صدای شلیک، سکوتِ محیط را به مخاطره کشاند.

جیغِ بلندِ گلوله، برای چند ثانیه، قوای شنیداری هر سه نفرشان را ربود. قرمزیِ خون تنها نقشی بود که روی مردمک‌های همگی‌شان شکل گرفت. زانوهای سست شده‌ی مونا، تنش را مهمان زمین کردند. صدای نفس - نفس زدن، تنها صدای موجود در آن اطراف بود.

بی‌شک اتفاقی که چند ثانیه از رخ دادنش می‌گذشت، بدترین صحنه‌ی زندگیِ مونا بود. ذهنش در همان تک ثانیه، هزاران اتفاق ناگوار را مقابل دیدگانش به تصویر درآورد.

ماهان پشت دستش را روی پیشانیِ خیس شده‌اش کشید و خیره به صورت خونینِ داعشی، قدمی به عقب برداشت و سپس کاملاً به سمت مونا چرخید.

دیدنِ او که نقش بر زمین شده بود، قوتی به پاهای سستش بخشید که جسمش را به سمت مونا حرکت داد. کنارش زانو زده و دستانِ یخ بسته‌اش را در آغوشِ دستانِ مردانه‌اش حبس کرد و خواستارِ سر پا شدنش، شد.

-عزیزم چیزی نشد؛ بلند شو!

دیدگان اشکِ آلودِ مونا، تصویرِ تنِ خونینِ داعشی را پس زد و صورتِ نگرانِ ماهان را شکل داد. لمسِ دستانِ او، خبر از معجزه‌ای می‌داد که تمامِ افکارِ منفی و ترسناکش را به یغما برد.

به سختی و تنها به کمکِ ماهان، تنش را از زمین جدا ساخته و روی پاهای بی‌رمقش ایستاد. نفس‌های آسوده‌اش، پی‌درپی از ریه‌هایش خارج شده و ریتمِ نامنظمِ قلبش را منظم می‌کردند.

میثم و بیتا، چند قدم فاصله‌شان با آن دو را تکمیل کرده و پس از اطمینان از سالم بودنِ ماهان، بی‌هیچ تعللی، راه فرار را ادامه دادند. تنها چند دقیقه از شروع حرکتشان می‌گذشت که ماهان به قصدِ کنجکاوی،



به حرف آمد.

نیم نگاهی به میثم که هم قدمش شده بود، انداخت و سپس پرسید:

-میگم شماها این جا، وسط این جنگ، چیکار می کنید؟

میثم نگاهی به پشت سرش انداخته و پس از چک کردن فاصله‌ی اندکشان از مونا و بیتا گفت:

-این سوال منم هست! شماها این جا چیکار می کنید؟

-اول تو جواب بده، بعد!

میثم چنگی به موهای نامرتبش زد و بعد از فوت کردنِ نفسش به بیرون، جواب داد:

-راستش من عکاسم و برای یه دفتر روزنامه کار می کنم. از طرف اون‌ها

اومدم سوریه تا از اوضاع جنگ عکاسی کنم؛ اومدم توی این شهر که

تازه آزاد شده بود؛ ولی قبل از برگشتم، دوباره اشغال شد، منم نتونستم

فرار کنم و اسیر شدم! چند روز از اسارت‌م می گذشت که متوجه شدم

بیتا اومده دنبالم. اون هم اسیر شد! به سختی تونستیم فرار کنیم، برای همین اون‌ها دنبالمون بودن.

ابروانِ ماهان از شنیدن داستان تعجب برانگیز و البته اندکی غیر قابل باورِ میثم، بالا پرید. با همان تعجب گفت:

-واقعا همسرت به خاطرِ تو اومد وسط جنگ؟

پرسشِ ماهان، غروری به جانِ میثم هدیه کرد. در دل از داشتنِ همسری چون بیتا که حاضر بود به خاطر او از جانش بگذرد، خوشحال بود. سری تکان داد که ماهان گفت:

-واقعا باور کردنش سخته که یه زن پاشه با پاهای خودش بیاد همچین جای ناامنی؛ اون هم موقعی که مطمئنه ممکنه اسیر بشه، اون هم اسیر داعش که حتی اسمش هم لرزه به جون آدم می‌اندازه!

-آره؛ ولی اون اومد.

نگاهش را کامل به صورت متفکر ماهان دوخت و گفت:

-حالا تو بگو! چرا اومدین این جا؟

حینی که گام‌های بلندشان را روانه‌ی تنِ به خاک نشسته‌ی زمین می‌کردند، صدای مونا به گوششان رسید:

-به ماهان تهمت زدن!

ماهان نفس عمیقی کشید و دستش را که بالا آورد، مسیرِ آن را از پیشانی تا چانه‌اش روی صورتِ داغ کرده‌اش، امتداد داد. میثم متعجب، چشمانش را میانِ مونا و ماهان می‌گرداند و کمی که کنجکاوی‌اش بیشتر شد، لب از لب گشود:

-چه تهمتی؟

ماهان خیره‌ی روبه‌رو، گفت:

-حملِ مواد مخدر!

بی‌تا و میثم شوک زده، نگاهی به یکدیگر انداختند. ماهان و میثم مدام جهت نگاهشان از روبه‌رو به عقب و از عقب به روبه‌رو متغیر می‌شد.

ماهان نگاهی به میثم انداخت و جز چشمانی تعجب بار، چیزی از جانب او، عایدش نشد!

-یعنی دقیقا چجوری؟

مونا دستی به پیشانی خیس شده با دانه‌های غلتانِ عرقی که رویش می‌رقصیدند، کشید و ماهان همانطور که دستی به ته ریش مرتبش می‌کشید، گفت:

-داشتم از سرکار برمی‌گشتم که پلیس جلوی راهم رو گرفت و گفت باید ماشین رو بگردن؛ منم چون از خودم مطمئن بودم، کاری نکردم اما قصه جایی عجیب شد که از ماشینم مواد پیدا کردن؛ اون هم نه یه ذره و دو ذره، انقدری که بشه باهاش طناب دار رو بوسید!

در ادامه‌ی حرف‌های ماهان، مونا به میان آمد:

-از دست پلیس‌ها فرار کرد. قرار بود قاچاقی و زمینی یه مدت بریم

ترکیه تا آبا از آسیاب بیفته اما...

ماهان سرش را بالا گرفت و در حالی که با چشمان ریز شده و نیمه باز، تیغ تیز شمشیر خورشید را شکار می کرد، ادامه داد:

-متاسفانه کسی که بهش اعتماد کردیم، خیانت کرد و این شد که به جای ترکیه، سر از بیابون های سوریه درآوردیم.

سرش را که پایین گرفت، چشمان متعجب میثم را به تماشا نشست. تلخندی زده و چشمانش را پایین تر کشید و با نوک کفش هایش مشغول به راندن سنگی رو به جلو شد.

-اول قرار نبود مونا باهام بیاد. قرار بود من تنها برم و اون هم بعد یه مدت بیاد پیشم منتها حریف لجبازیش نشدم.

مونا لبخند کمرنگی بر لب نشاند. بیتا که تا آن لحظه مهمان سکوت بود، بالاخره روزه سکوتش را شکست:

-راستش... راستش نمی خوام منفی نگر باشم یا با وجود کمکی که

بهمون کردید، بد فکر کنم؛ ولی...

سرش را به سوی مونا چرخاند.

-واقعا مطمئنی که همچین چیزی... فقط تهمته؟

مونا بی آنکه خمی به ابرو بیاورد، به لبخند کم جانش، کمی قوت بخشید.

-من از بچگی ماهان رو می‌شناسم. بیست سال به پای هم نشستیم؛  
چطور بهش شک داشته باشم؟ انقدری می‌شناسمش که بدونم اهل این  
کارها نیست!

بیتا هم با دیدن این آرامش و لبخند از سوی او، لب به خنده‌ای نیمه  
جان گشود. ماهان با شوخ طبعی، سعی کرد فضای بینشان را عوض  
کند:

-یعنی انقدر قیافه‌ام ترسناک و غلط اندازه که جدی - جدی بهم بخوره  
اهل یه همچین غلط‌هایی باشم؟

مونا و بیتا خندیدند و میثم هم که کمی از شوک درونش هضم شده

بود، با خنده گفت:

-نه خدایی بهت نمیاد!

ماهان خندید و شانه‌های بالا انداخت که همان دم، صدای حرکتِ ماشینی از فاصله‌ای نسبتاً دور، هر چهار نفر را سر جایشان قفل کرد. میثم که با دیدگانش اطراف را موردِ کند و کاو قرار داده بود، با دیدنِ مخروبه‌ای کنارشان، نگاهی به بیتا و مونا و ماهان انداخت و بعد با صدایی آرام، گفت:

-بیاید بریم اونجا سریع!

هر سه در حالی که قلب‌هایشان در گلو می‌تپید، به طرفِ خرابه، پا تند کردند.

پشتِ دیواری مخروبه، پناه گرفتند. قطراتِ عرق از شقیقه‌ی ماهان سُر خورده و نصیبِ خاکِ زیر پایش می‌شدند. صدای کشیده شدنِ لاستیک روی سنگ ریزه‌ها و سپس خاموش شدنِ ماشین، خبر از واقعه‌ای ناگوار می‌داد. طوفانِ اتفاقات لحظه به لحظه نزدیک تر می‌شد. صدای کلفتِ

یکی از داعشی‌ها بلند شد و جمله‌ای را ادا کرد که لرز به جان می‌ثم انداخت:

-باید همین اطراف باشن؛ رد پاهاشون معلومه.

مضطرب، به صورت نگران و پرسشگرِ ماهان چشم دوخت و زیر لب، آرام زمزمه کرد:

-ردِ پاهامون رو دیدن! باید بریم، این جا دیگه...

با دیدن حرکتِ مسیرِ چشمانِ ماهان به نقطه‌ای دگر، جمله‌اش را نصفه رها کرد و با ترس، ردِ نگاهِ او را گرفت. با دیدنِ دو مردی که با فاصله‌ی کوتاه از آنها، اسلحه به دست، نظاره‌گرشان شده بودند، آبِ دهانش را به سختی، قورت داد و روی پاهای لرزانش ایستاد. نگاهش خیره مانده بود به صورت وحشت زده‌ی بیتا و تنِ لرزانش که تنها چند قدم از او فاصله داشت! مونا با وضعیتی مشابه بیتا، کنارش ایستاده و چشمانِ بی‌حرکتش را زومِ صورتِ داعشی کرده بود.

ماهان آرام، قدمی به عقب برداشت و پس از مخفی نمودنِ تنِ خود،



پشت سر میثم، اسلحه‌ای که داشت را از جیب شلوارش بیرون کشید.  
خشابش را چک کرده و آرام گفت:

-هنوز چندتا گلوله داره؛ ولی معلوم نیست این‌ها چند نفرن.

دست ماهان با حرکتی نامحسوس، اسلحه را سر جای اولش مخفی نمود. تنها حسی که آن لحظه می‌شد درکش کرد، ترس بود. همگی شان به اندازه‌ی تمام عمرشان، در عرض یک روز، وحشت را لمس کرده بودند.

با فریادی که مرد داعشی کشید، هر حرکت کوچکی نیز متوقف شد. تنها قفسه‌ی سینه‌شان بود که پی‌درپی بالا و پایین شده و سعی در ارسال اکسیژن بیشتر به قلب‌های لرزان‌شان را داشت.

-فکر کردین به همین سادگی می‌تونین از دست ما فرار کنین؟ مگه فرار از دست داعش کار آسونیه آقای خبرنگار؟

مخاطب سخنش میثم بود. راست می‌گفت! مگر می‌شود از دست کسانی همچون آنان گریخت؟ اگر تاکنون جان سالم به در برده بودند،

تنها از اقبال خوبشان بود. این جا آخر خط است؟ یعنی دگر هیچ راه گریزی نیست؟ مگر می شود به همین سادگی دست از تلاش برای زنده ماندن کشید و جان خود را تقدیم عزائیل نمود؟ تنها خواسته می‌شود، نجات جان بیتا بود. خوب می دانست اگر بیتا اسیر شود، چه بر سرش خواهد آمد! زبان خشک شده اش را به سختی، در دهان حرکت داد و گفت:

- شماها دنبال من هستید! منم که اینجام، پس بذارید بقیه برن.  
داعشی نگاهی به دوست کناری اش کرد و بعد از نیشخندی، چشمان عسلی رنگش را هم‌رنگ تمسخر نمود و خیره به میثم، لب گشود:  
- بذارم برن؟ ببین هیچ کسی نمی تونه از دست من در بره، چه برسه به این که خودم بزارم فرار کنه.

اسلحه اش را بالا گرفت و بعد از شلیکی هوایی، فریاد زد:

- زانو بزنید!

میثم دستانش را بالا گرفت و خطاب به مابقی که هیچ یک از کلماتِ رد و بدل شده را نمی‌فهمیدند، گفت:

-زانو بزنید!

هرسه به تقلید از میثم، زانو زده و دستانشان را پشت گردن‌هایشان، در هم قفل نمودند. ماهان آرام و طوری که فقط میثم بشنود، گفت:

-این اسلحه هنوز تیر داره، می‌تونیم...

میثم سخن او را قطع نمود و به تبعیت از او، آرام گفت:

-هیچی نگو! الان هر حرکتی، حکم مرگ ما رو امضا می‌کنه. صبر کن

بهت می‌گم کی، چیکار کنی؛ باشه؟

ماهان تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. داعشی قدم‌هایش را حرکت

داده و پشت سر ماهان ایستاد. قدمی به عقب برداشت و با دسته‌ی

کلتش، ضربه‌ای به گردن او زده که باعث شد ماهان با صورت، روی

زمین بیفتد. برخوردش با سنگ ریزه‌های زمین، باعث شکافته شدن

پیشانی‌اش و سپس جاری شدنِ خون، روی صورتش شد.

سرفه‌های ممتدش، گرد و خاک را بلند کرده و سرفه‌هایش را بیشتر می‌کرد. مونا با دیدنِ تنِ ماهان که نقش زمین شده بود، فریادی زد و قدمی به جلو آمد که با نشستنِ گلوله‌ای درست کنارِ پایش، جیغی کشیده و سر جایش ایستاد. لب‌های لرزان‌ش، به سختی حرکت کرد:

-ماهان!

ماهان بدون این‌که تکانی بخورد، گفت:

-من خوبم. سرجات وایسا، جلوتر نیا!

داعشی مقابلش ایستاد. خم شده و یقه‌ی بلوزش را در دست فشرد. بلندش کرده و لگدی به سینه‌اش کوبید. ماهان محکم‌تر از قبل و این بار با کمر، به زمین برخورد کرد. دردی شدید، تمام تنش را به آغوش کشید. صورتِ مچاله شده‌اش، خبر از شدتِ وحشتناکِ دردش می‌داد. حال که از نسبتِ مونا و ماهان با خبر شده بود، خوب می‌دانست اهرم فشارش را در کدام سو حرکت دهد. چه چیزی بهتر از شکنجه‌ی تن

ماهان و روح مونا؟ چشمان اشک بار مونا، تنها نظاره‌گر اتفاقاتِ شومِ مقابلش بود. این که نمی‌توانست کاری بکند، بیش از هر چیزی آزارش می‌داد. بیتا دستانِ او را در دست گرفته و خیره به نیم رخ خیسش، لب زد:

-یکم آروم باش! مطمئنم نجات پیدا می‌کنیم.

مونا نیم نگاهی به بیتا انداخت و ناامید، گفت:

-کدوم نجات پیدا کردن؟ این جا آخر خطه.

میثم با دیدنِ برخوردِ ماهان با زمین، نگاهِ پُر از غضبش را به صورتِ بی‌خیال داعشی داد و با تمامِ توان غرید:

-مگه نگفتم ولشون کن؟ طرفِ شماها منم، نه این‌ها.

پس از اتمامِ جمله‌اش، قبل از اینکه کسی چیزی بگوید و یا حرکتی کند، ماهان در یک حرکت، از روی زمین برخاست و اسلحه‌اش را برداشته و بی‌هیچ دقتی، تیری را به سمت داعشی شلیک نمود و چون مقصد خاصی نداشت، بدون برخوردی از کنارشان گذر کرد. همین

حرکت، باعثِ عصبانیتِ بیشترِ آنان شد و یکی از داعشی‌ها، لگد دیگری حواله‌ی ماهان کرد که اسلحه از دستش، روی زمین پرتاب شد. هردو، مقابل میثم و ماهان ایستاده و نوکِ اسلحه‌هایشان را سمتِ شقیقه‌ی آنان گرفتند.

بیتا با دیدنِ اسلحه‌ای که شقیقه‌ی میثم را نشانه رفته بود، جیغی کشید و با صدایی لرزان و بلند، نامِ میثم را ادا کرد. مونا گویی از وحشت خشکش زده بود و حتی دگر حنجره‌ای برای جیغ کشیدن نداشت؛ این درحالی بود که اگرچه تارهای صوتی‌اش توانِ تولیدِ صدا را نداشتند، اما چشمه‌ی اشکش دست از جوشش برنداشته بود.

دستِ میثم محکم، مشت شد و خودش را آماده‌ی شنیدنِ فریادِ گلوله کرد. ماهان پلک‌هایش را روی یکدیگر می‌فشرد و به نفس محبوس شده در زندانِ ریه‌هایش، حکمِ آزادی را نمی‌داد. هرکدام آماده‌ی خواندنِ غزلِ خداحافظی‌شان بودند.

در آنی، نگاهِ خیس از اشکِ مونا، بلندای چوبی که به دیوار تکیه زده بود و دقیقا کنار خودش قرار داشت را شکار کرد. همان دم که حواسش را

مدام به ماهان و میثم و داعشی‌ها می‌داد، دستش را به سمت چوب دراز کرد که با تنیده شدنِ تارِ انگشتانش به دورِ چوب، آن را محکم، در دست گرفته و از غفلت آن‌ها استفاده کرد و با یک حرکت، پشتِ سرِ داعشی‌ای که ماهان را هدف گرفته بود، ایستاد و چوب را به سرش کوبید و جیغ کوتاهِ خودش و فریادِ از روی دردِ مردِ داعشی، باهم عجین شدند.

میثم از موقعیتِ پیش آمده که فریادِ از سرِ دردِ داعشی بود، استفاده و مشتِ گره کرده‌اش را به صورتِ داعشیِ مقابلش هدیه کرد. پیچشِ انگشتانِ مونا به دورِ چوب شُل شدند و چوب روی زمین جای گرفت. ماهان چشمانش را باز کرد و به داعشی‌ای که مقابلش روی زمین پهن شده و صورتش از دردِ مچاله شده بود، نگریست. با دیدنِ مونا بالای سرش که وحشت زده، به او نگاه می‌کرد، قدم از قدم برداشت و کنار مونا که ایستاد، بازوانش را به دست گرفت و او را به عقب کشید.

-بیا عقب مونا، بیا عقب!

مونا با لب‌هایی لرزان و خشکیده، لب زد:

-کشتمش ماهان؟

ماهان نگاهِ دوباره‌ای را سوی مرد حواله کرد.

-نه هنوز، ولی به زندگیش امیدی نیست مونا؛ زندگیم رو نجات دادی!

ماهان چشمانش را به اطراف گرداند تا به کلتش که درست، مقابل پای داعشی روی زمین بود، رسید. مونا را کمی عقب تر فرستاد و خودش به سمت کلت رفت و آن را از زمین جدا کرد.

نگاهی به میثم که با پا لگدی به صورتِ داعشیِ دیگر می‌زد، انداخت و گفت:

-باید زودتر از اینجا بریم!

میثم سرش را سوی صدای ماهان چرخاند. سری برایش تکان داد و دست بیتا را گرفت و تا خواست آن مخروطه‌ی منحوس را ترک کند و یا حداقل جانِ بیتا را نجات دهد، نگاهی به عقب انداخت و با دیدنِ ماهان



که قصد داشت ماشه‌ی اسلحه‌ای که رو به داعشی بود را بکشد و مرد داعشی که همان دم با پا، لگدی به دستِ ماهان زد و ماهان به کناری پرت شد، گویی برق از سرش گذر و دست بیتا را رها کرد.

داعشی با اینکه حالتِ نرمال و خوبی نداشت، از جایش بلند شد و به سختی، چاقویی را از جیبش بیرون کشید. لنگ لنگان، بدنش را چرخاند و به سمتِ مونا که برگشت، به عربی گفت:

-می‌کشمت... می‌کشمت!

میثم که حرفش را فهمید، خواست به سمتش برود و یاری‌اش کند که قبل از او، ماهان کلت را روی زمین رها کرده و به سمتش رفت.

داعشی که مقابل مونا وحشت زده که از شدتِ ترس به نفس - نفس افتاده بود، ایستاد، چاقو را بالا برد و خواست یک راست قلب مونا را نشانه بگیرد که مچ دستش در هوا، اسیرِ چنگالِ ماهان شد و این بار به جای مونا، ماهان روبه‌رویش قرار گرفت.

مونا ترسیده و نگران لب باز کرد:

-ماهان!

ماهان درحالی که داعشی را برای نرسیدن به مونا و دور کردنش از او، سخت، نگه داشته بود، خطاب به مونا گفت:

-سریع برو بیرون مونا، سریع برو!

اولین قطره‌ی اشک مونا، روی صورتِ ناامید و غمگینش خط انداخت.

-یعنی چی برم ماهان؟ من اینجا تنهات نمی‌ذارم!

داعشی مقابلِ صورتِ ماهان با عصبانیت، فریاد زد:

-می‌کشمت عوضی!

و ماهان فقط باز هم مونا را مخاطب قرار داد:

-برو مونا، قول میدم منم بیام؛ باشه؟ برو!

میثم که کلت را از روی زمین برداشته بود، آبِ دهانش را فرو داد و

رویش را به سمتِ مونا گرداند.

-مونا خانم!

سرِ مونا به سمتش چرخید که میثم با اشاره به کلتِ درونِ دستش، با چشم و ابرو به مونا اشاره کرد که همراهِ بیتا از آن مخروبه بیرون بروند. مونا با نارضایتی و گام‌هایی که عقب-عقب برداشته می‌شدند و نگاهی که روی ماهان جا مانده بود، کنارِ بیتا ایستاد و و بعد بیتا دستش را گرفت و هردو با تردید، از آن جا خارج شدند.

میثم با گام‌هایی بی‌صدا، خودش را به پشتِ سرِ داعشیِ مقابلِ ماهان رساند و همین که اسلحه را به سمتش نشانه گرفت، داعشی در یک حرکت، دستش را از دستِ ماهان کشید و با تیزی چاقو، خراشی نسبتاً عمیق، روی زانوی ماهان ایجاد کرد که خروجِ صدای دردآلودِ ماهان، با صدای گلوله، هماهنگ شد.

ماهان و داعشیِ مُرده هردو روی زمین افتادند و ماهان که صورتش از شدتِ درد مچاله شده بود، دستش را به زانوی زخمی‌اش گرفت و بالا

که آورد، به انگشتانِ خونینش خیره ماند.

میثم کنارِ ماهان روی زمین نشست و نگران لب از لب گشود:

-خوبی؟ زخمیت کرد؟

ماهان با درد، خواست چیزی بگوید که صدای جیغی از محوطه‌ی بیرون، جسمِ هردو را درجا خشک کرد.

هردو همزمان، نگاهی به یکدیگر کرده و فکری شوم چون رعد در سرشان شکل گرفت. صدای جیغ، یعنی...

حتی تصورش خوفناک بود، چه برسد به دیدنش! میثم دست ماهان را به قصدِ بلند کردنش، گرفت؛ ولی با مستی که به پهلویش خورد، نقش زمین شد. پیچیده شدنِ ابروانش درهم، نشان از دردی داشت که مهمان پهلویش شد.

ماهان بی‌توجه به زخمی که داشت، دست دراز کرده و چاقویی که روی زمین افتاده بود را چنگ زده و زخمی عمیق، روی شکم داعشی نشانده. به سختی، بلند شده و کمک کرد تا میثم نیز سر پا شود. میثم دست او

را دور گردنش پیچانده و هم پای هم، از خرابه خارج شدند.

چند قدم دورتر از آنها، ماشینی مشکی توقف کرده و بیتا و مونا، هردو مقابلش زانو زده بودند. از صورت‌های سفید شده‌شان پیدا بود که ترس چون خوره، به جانشان نفوذ کرده و بند-بند تنشان را به رنگِ خود درآورده.

داعشی چرخ‌های دورِ هردویشان زد و سپس با دسته‌ی اسلحه‌اش، ضربه‌ای به کمرِ مونا کوبید که صدای جیغش بلند شد. ماهان با دیدن این صحنه، قدمی رو به جلو نهاد که میثم با حبسِ بازویش مانعش شد.

-کجا؟

ماهان بی‌اینکه نگاه از تراژدیِ مقابلش بگیرد، از میان فک منقبض شده‌اش، غرید:

-مگه نمی‌بینی مونا رو زدن؟ می‌خوام برم دستی که روی مونا بلند شده رو قلم کنم.

دوباره قصد حرکت کرد که این بار نیز با ممانعت میثم روبه‌رو شد.

-الان نه، صبر کن! ما که نمی‌تونیم کاری کنیم؛ بریم خودمون هم

می‌گیرن!

ماهان با همان عصبانیت، خیره شده به چشمان نگران میثم و لب زد:

-چی میگی؟ وایسیم این جا تا جلوی چشم‌های خودمون بلایی سرشون

بیارن؟ حداقل این طوری ما هم اسیر میشیم.

میثم دستی به صورت آشفته‌اش کشید و سپس گفت:

-ببین ما بریم صد در صد اسیر میشیم، بعدش هم معلوم نیست چه

بلایی سر هر چهارتامون بیاد؛ ولی اگه من و تو بتونیم همین جا بمونیم،

می‌تونیم نجاتشون بدیم.

ماهان گیج از سخنان میثم گفت:

-چی داری میگی؟ چطوری نجاتشون بدیم؟

قبل از اینکه میثم جوابی دهد، فریادی دگر از مونا برخواست و نگاه ماهان را به سوی خود کشید. این بار ضربه‌ای به پهلویش خورده و مجبورش کرد چون جنین، در خود بیچد. ضربه‌ای دگر کوبیده شد و تن ماهان لرزید. مونا از شدت درد، چشمانش را روی هم فشرد و قلب ماهان با دیدنش، مچاله شد. در ذهن، هزاربار مردی که روی مونا دست بلند کرده بود را کشت؛ تکه-تکه کرد و به خاک سپرد؛ ولی در عمل هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد!

دستش مشت شد و چانه‌اش از شدت خشم لرزید. فشار انگشتانش به کف دستش به حدی زیاد بود که مشتش به سفیدی می‌زد. داعشی خم شده و تن بی‌رمق مونا را از خاک جدا ساخته و سمت ماشین کشاند. تقریبا درون ماشین پرتش کرد و پشت بندش بیتا نیز درون ماشین جای گرفت.

ماشین حرکت کرد و تصویرش درون گرد و خاک، به یغما رفت. ماهان بی‌رمق، روی زانوهایش فرود آمد و میثم نیز کنارش زانو زد. حال او بهتر از ماهان نبود؛ ولی سعی داشت اندکی خونسرد باشد. خودخوری

کردن، چاره‌ی کار نبود!

حال ماهان از میثم بدتر و حال میثم از ماهان بدتر بود. رابطه‌ای دو سویه و فرجام ناپذیر که تمام شدنش، بستگی به نجاتشان از جهنمی که در آن اطراق کرده بودند، داشت.

درد پای ماهان از سلولی به سلول دیگر تزریق می‌شد. تمام تنش داغ شده بود و گویی میان طوفانی آتشین، در حال دست و پا زدن بود! میثم نگاهی به مسیر حرکت ماشین و بعد هم خرابه‌ای که دو جنازه در آن آرمیده بودند، انداخت.

ماهان هر دو دستش را بالا آورد و به صورت خیس از عرقش کشید. لبان خشکیده‌اش را به سختی از هم گشود و صدایش را به سختی، بالا کشاند:

-جلوی چشم‌هام کتکش زدن!

میثم که تنها شنونده بود، دستش را بالا آورد و با پشت دست، دانه‌های رقصنده‌ی عرق روی پیشانی‌اش را زدود.



-باید می‌رفتم اون داعشی رو می‌کشتم، باید دستش رو قلم می‌کردم؛

ولی فقط نگاهش کردم!

میثم، ماهان را درک می‌کرد. شاید اگر جای مونا، بیتا را مقابلِ چشمانش به بندِ تازیانه می‌کشیدند، اکنون با حالی به مراتب بدتر از ماهان، آن‌جا نشسته بود. اسیر شدنش هم چیز کمی نبود!

-واقعا نمی‌فهمم چطور فقط نگاه کردم و نمردم؟

میثم دستش را روی شانه‌ی ماهان گذاشت و دستانِ ماهان که روانه‌ی زمین شدند، سرش را به سوی میثم چرخاند.

-با خودخوری هیچی حل نمیشه، خب؟ خودت رو هم مقصر ندون! من نداشتم بری چون مطمئن بودم می‌تونیم نجاتشون بدیم.

چشمانِ هردویشان را پرده‌ای شفاف احاطه کرده بود؛ اما شکستن را جایز نمی‌دیدند، یا لاقل، آن‌جا، جای شکستن نبود.

-چطوری نجاتشون میدیم؟

کف دستش را به پیشانی اش کوبید و خنده‌ای عصبی را تحویل میثم داد.

-چطوری نجاتشون بدیم وقتی نه می‌دونیم کجان و نه می‌تونیم

بفهمیم؟ اصلا از کجا معلوم بلایی سرشون نیارن؟

میثم نفس عمیقی کشید.

-نترس! کاری باهاشون ندارن، چون دنبال منن!

از روی زمین برخاست که ماهان با دیدن بلند شدنش، چشمانش را بالا

کشید و با ابروانی که به یکدیگر متصل شده بودند، قامتش را از نظر

گذراند.

-چرا بلند شدی؟

میثم دست راستش را به طرف ماهان گرفت.

-بلند شو!

ماهان با شک، دستش را بلند کرده و در دستِ میثم قرار داد. به آرامی و با دردی که نشأت گرفته از زخم پایش بود و سوزشی که به جانش رسوخ کرده بود، سخت، از جای برخاست. خونی که از زخمش گریخته بود، با چند لکه‌ی ریز و درشت، خودش را روی زمین به نمایش گذاشت.

دست ماهان روی گردنِ میثم نشست و میثم با دستی، مچ دستِ ماهان و با دستِ دیگر، کمرش را گرفته بود و او را با خودش همراه می‌کرد. هردو دوباره پا به خرابه نهادند و نگاهی به جنازه‌ها انداختند. میثم درحالی که قصد داشت فکری که از سرش گذر کرده بود را بیان کند، ماهان را به گوشه‌ای کشانده و کمک کرد تا روی زمین بنشیند. نگاهی دیگر به داعشی‌های مُرده انداخت و بعد خطاب به ماهان، گفت:

-من میرم توی اردوگاهشون!

گره‌ی ابروانِ ماهان کمی شُل شدند و با تعجبی که لحنش را به آغوش

کشیده بود، گفت:

-چی؟

میثم دستی به پشتِ گردنِ داغش کشید.

-من یه بار رفتم اون جا و یه بار هم فرار کردم! جاشون رو می دونم. میرم  
میارمشون.

ماهان تک خنده‌ای را تحویلش داد.

-زده به سرت؟ چجوری می‌خوای بری وقتی خودت هم می‌دونی اگه  
بینت اسیرت می‌کنن؟ اصلا خب چرا از اول نداشتی بریم سمتشون؟  
میثم نگاهی به ماهان انداخت و بعد با نوکِ کفشِ مشکی رنگش،  
ضربه‌ای به ساقِ پای داعشی زد.

-با لباس‌های این‌ها چی؟

ماهان گیج و پُر از شک، چشمانش را روی مسیرِ پای میثم متمرکز

کرد. با فهمیدن قصد و نیت میثم، ابروانش از هم باز شدند و متعجب، نگاهش را از پایین و جسدِ داعشی، به تپله‌های مشکی رنگِ چشمانِ میثم دوخت.

-یعنی تو می‌خواهی به عنوان داعشی بری بینشون و...

میثم سری به نشانه‌ی تایید برایش تکان داد.

-آره.

ماهان با شنیدن این حرف، کف دستش را روی زمینِ خاکی زیرش قرار داد و با فشاری اندک که به خاطر وجود سنگ ریزه‌ی زیر دستش، کف آن را کمی خراش دادند، بی‌توجه به دردِ جدیدی، وجودش را به مرز انحطاط می‌کشاند، لبانش را روی هم فشرد و دشوار، از جایش بلند شد؛ در حالی که جانی برای روی پا ایستادن نداشت!

میثم با چشمانی گرد شده از تعجب، نگاهش کرد و گفت:

-چرا از جات بلند شدی؟

ماهان نفس زنان، دستش را به زانوی زخمی‌اش گرفت.

-منم باهات میام!

میثم با شنیدن این حرف، ابرو درهم کشید و به سمت ماهان گام برداشت. همین که کنارش متوقف شد، دستانش را به شانه‌های ماهان گرفته و او را دوباره و با زور، روی زمین نشاند و قبل از اینکه ماهان مهلتی برای اعتراض داشته باشد، گفت:

-کلهات داغه پسر؟ با این زخم‌ها چطور می‌خوای بیای بجنگی؟

ماهان با چشم و ابرو، به بازوی زخمی میثم و پارچه‌ی پیچیده شده به دورش، گفت:

-خودت هم که زخمی شدی.

نگاه میثم ردِ چشمانِ ماهان را گرفت و روی بازویش که نشست، با حرص، رو به ماهان گفت:

-این دوتا کجاشون شبیه همه؟ زخمِ بازوی من مگه حرکت رو کند

می‌کنه؟

ماهان دستی به صورتش کشید و نفسش را به بیرون فوت کرد. میثم روی دو زانو، مقابلش نشست.

-آدم منطقی‌ای هستی؛ ولی وقتی خون به مغزت نمی‌رسه یا نگرانی، قدرتِ درکت میاد پایین!

ماهان هردو دستش را به سرش گرفت و پلک‌هایش را روی هم فشرد. حس می‌کرد همزمان با دمای بدنش، دمای مغزش هم بالا رفته.

-من اینجا بمونم و هیچ غلطی نکنم، هزارتا فکر و خیال دیوونه‌ام می‌کنه.

میثم دستش را روی شانه‌ی ماهان نهاد.

-می‌دونم هنوز خیلی باهم آشنا نشدیم و برای اعتماد زوده؛ ولی... ازت می‌خوام بهم اعتماد کنی!

ماهان پلک از هم گشود و نگاهش را به چشمانِ میثم وصل کرد.

-قسم می خورم که شده، خودم اون جا تموم کنم، اون ها رو زنده و صحیح و سالم برمی گردونم. حالِ من بدتر از تو نباشه، بهتر هم نیست؛ واقعا نیست! زنِ منم الان اون جاست، یادت که نرفته؟ فکر می کنی وقتی بردنش من زنده موندم؟

ماهان سعی داشت به مغزش، قوایی برای تفکرِ درست عطا کند. راست می گفت! شرایطشان با یکدیگر برابری می کرد! هردو جانشان را اسیرِ گرگ های درنده می دیدند.

-تو اگه زخمی نشده بودی، خب به نفع من بود که یه نفر باشه و کمک کنه ولی ماهان یه نگاه به خودت بنداز! اون جا هم بیای یا تو اسیر میشی یا هر چهار تامون!

ماهان با انگشتانِ شست و اشاره اش، مشغولِ ماساژ دادنِ چشمانش شد.  
-راست میگی!



میثم دمی عمیق، از هوای جهنمی اطرافش گرفت و گفت:

-من همین الان میرم! قسم خوردم برشون می گردونم، به هر قیمتی که شده.

سخنان میثم، گویی اطمینان را به جان ماهان تزریق نمود که با باز و بسته کردن چشمانش، موافقتش را اعلام کرد.

حال وقت آن بود که میثم با پاهای خود، رهسپار جایی شود که معلوم نبود بازگشتی در پی خواهد داشت یا نه! بعد از تعویض لباس هایش با لباس داعشی و برداشتن اسلحه‌ی او، سمت ماهان که چشمانش را بسته بود، چرخید و همزمان با بستن شالی دور صورتش برای مخفی نمودن چهره‌اش، گفت:

-از جات تکون نخور باشه؟ اگه کسی اومد یا اتفاقی افتاد، زود قایم شو!  
قول میدم زود برگردم.

ماهان بی اینکه چشم باز کند، سری تکان داد و میثم پس از

خداحافظی کوتاهی، به راه افتاد.

\*\*\*

مقابل اردوگاهِ داعشی‌ها که مدرسه‌ای ابتدایی بود، ایست کرد. همان مکانِ کذایی که چندین روز را همان‌جا سپری کرده بود. روزهای جهنمی‌ای که آرزو می‌کرد به شب نرسیده و همان‌جا جان دهد! هنوز جای شکنجه‌هایشان، روی بدنش خودنمایی می‌کردند. هنوز کبودی‌هایش فریاد زده و درد را به سلول به سلولِ تنش، مهمان می‌کردند.

خوب می‌دانست از کدام سو وارد اردوگاه شود. پشت مدرسه، دیواری مخروبه بود که به راحتی می‌شد وارد اردوگاه شد. قدم‌های تندش را سمت دیوار کشاند. بعد از بررسیِ اطراف و نبودِ کسی، پای راستش را روی زمین نهاده و پای چپش را روی دیوار گذاشت.

با فشردن هر دو دستش روی دیوار، تنش را بالا کشیده و به آرامی، به آن طرف دیوار رسید. پاهایش که سنگ ریزه‌های کف زمین را لمس کردند، گرد و خاک تنش را تکانده و پس از محکم کردنِ گره‌ی شالش،

پشت دیواری جای گرفت.

پس از بررسی میدانِ مقابله و حواسِ پرتیِ دو داعشی که مشغول بحث با یکدیگر بودند، به سرعت، خودش را میان جمعیت مخفی نمود. حال با این لباس‌ها و پوشش، صورتش درست شبیه آن‌ها بود و کسی به حضورش شک نمی‌کرد.

قلبش گویی کبوتری بود که بی‌دفاع، میانِ چنگالِ کلاغی گیر افتاده، با تمام توان ضرباتش را نثار سینه‌اش می‌کرد. نفس‌های پی‌در پی و به سرعتش هم توان از بین بردنِ حسِ خفگی‌اش را نداشتند! چنگی به گلویش زد. انگار سعی داشت گلویش را بشکافد تا هوای بیشتری در ریه‌هایش جریان یابد.

با هر قدمی که جلوتر می‌رفت، حس می‌کرد به مرگ نزدیک تر شده. نگاهش را از اطرافیان می‌دزدید تا متوجه حسِ ترسی که چشمانش را در بر گرفته بود، نشوند. به مانند کودکی که مادرش را گم کرده باشد، بی‌هیچ مقصدِ مشخصی، تنها حیاطِ مدرسه را طی می‌نمود.

گیج بود و نمی‌دانست دقیقا کدام سو باید برود. تنها چیزی که به

خاطر داشت، این بود که قبلا در کلاسی که در طبقه‌ی دوم مدرسه قرار داشت، زندانی شده بود. ولی نمی‌شد تنها به دانسته‌ی قبلی‌اش اکتفا کند. شاید بیتا و مونا، جایی دگر حبس شده باشند.

-اون دوتا اسیر جدید رو دیدی؟

با سمع این سخن از زبانِ مردی که تکیه‌اش را به دیوار داده و زنجیری را دور انگشت اشاره‌اش می‌چرخاند، مغزش به پاهایش فرمان ایست را صادر نمود. با فاصله‌ی کوتاهی ایستاد و به مابقی سخنانشان گوش سپرد. مردی دگر که درست روبه‌روی آن داعشی ایستاده بود، گفت:

-اون دوتا دختر رو میگی؟ آره، دیدمشون!

لبخندی زد و ادامه داد:

-اون‌ها انسان نبودن؛ انگار از بهشت اومدن.

با شنیدنِ این سخن، تنِ میثم از شدتِ عصبانیت به لرزه افتاد. اگر جای دگر بود، مطمئناً فک او را خرد می‌کرد؛ ولی اکنون، وسط این همه

داعشی، توانِ حرکتی جزئی را نیز نداشت.

با فکری که همراهِ خون در رگ‌های مغزش جریان پیدا کرد، دستش را بالا آورد و با انگشتانِ شست و اشاره‌اش، قدری بر بلندای شالِ دورِ صورتش افزود و کمی آن را روی بینی‌اش بالاتر کشید. پیش از آنکه باز هم دهانِ داعشی‌ها باز شود و سخنانی چون سیخِ داغ را درونِ گوش‌هایش فرو کنند، گام‌هایی که با آنان فاصله داشت را پُر کرد.

به آن دو نفر که رسید، میانِ شکافی که از فاصله‌ی بینشان ساخته شده بود، ایستاد و با نگاهی به چهره‌های منفورشان، سعی کرد تا نفرتِ میانِ کلامش را پاک سازد و اندک کنجکاوی‌ای را به لحنش بیفزاید تا آن دو را با خود همراه کند. لب به سخن گشود و به عربی، گفت:

-کیا رو می‌گین؟ من تازه اومدم.

داعشی‌ای که زنجیرِ نازکی در دست داشت و مدام آن را به دور انگشتِ اشاره‌اش می‌چرخاند، صدای کلفت و خش‌دارش را از بندِ تارهای صوتی‌اش رها ساخت:

-دوتا دخترِ اسیرِ ایرانی!

لبخندش قدری پررنگ تر شد و خیره به چشمانِ میثم، ادامه داد:

-باید بینیشون! غیرممکنه این‌ها زمینی باشن، از بهشت فرار کردن

احتمالا!

میثم با چشمانی که شعله‌های آتش درونشان می‌خروشید و انگشتانش

که ثانیه به ثانیه بیشتر در حفاظِ یکدیگر و گره‌ای که به هم خورده

بودند، فشرده می‌شدند و نبض شقیقه‌ای که محکم می‌کوبید، چفتی که

دندان‌های بالایی و پایینی‌اش را به یکدیگر قفل کرده بود را باز کرد و

به زور، خودش را از دست به یقه شدن با آن دو منع کرد.

-خب کجا هستن این دوتا؟

داعشیِ دیگر، اخمی روی ابروانِ پُریشت و مشکی رنگش جای داد و

خیره به سیاهیِ آتشینِ چشمانِ میثم، لب باز کرد:

-می‌خوای چیکار؟

لحظه‌ای از مغزش گذر کرد که کلتی که به همراه داشت را همان دم از مخفیگاهش خارج ساخته به سمت آن دو نفر نشانه رود و هردویشان را به آتش جهنم واگذار کند؛ اما ثانیه‌ای بعد دستانش را از هر حرکت اضافه‌ای باز داشت و فکرِ قولی که به ماهان داده بود، موجب شد تا خودش بانی بر هم خوردن نقشه‌ی خودش نشود. تمام تلاشش بر آن بود که با لحظه‌ای غفلت، یک عمر پشیمانی را برای خودش رقم نزند.

-اینجوری که شماها گفتید، کنجکاو شدم بینمشون.

دو داعشی نگاهی به یکدیگر انداختند و بعد چشمانشان را که سوی میثم گرداندند، لحظه‌ای قلب میثم تپیدن را از یاد برد و اگر کمی دیگر به درنگشان ادامه می‌دادند، بی‌شک میثم رسوا می‌شد!

-واقعا کنجکاو ی...-

پیش از آنکه حرفش روی خط پایان متوقف شود، میثم خودش را با خونسردی آشتی داد و گفت:

-کنجکاو ی!

داعشی با دست، به ساختمانِ مدرسه با آن نمای نسبتاً تخریب شده،  
اشاره کرد و گفت:

-طبقه‌ی دوم، سمتِ چپ، اولین کلاس.

میثم سری تکان داد و زیر لب گفت:

-ممنون.

از میانِ آن دو نفر گذر کرد و با قدم‌های بلند، خودش را به ساختمان  
رساند. صدای برخوردِ کفِ پوتین‌های تیره‌ای که به پا داشت با تپه  
خاک‌های روی زمین و سنگ ریزه‌های نشسته بر رویش، سوهانِ  
روحش شد.

واردِ راهروی مدرسه شد و همین که عزمش را برای رفتن به نشانی‌ای  
که از داعشی گرفته بود، جزم کرد، صدای قدم‌هایی را شنید و نگاهش  
که به سوی صدا چرخید، داعشی‌ای را دید که سینیِ غذایی در دست  
داشته و قصد داشت به طبقه‌ی بالا رود.

بدونِ آن که مجالِ برای فکر کردن به خودش بدهد، گام‌هایش را به



سوی داعشی کشاند و قبل از اینکه اولین پله را طی کند، مقابلش ایستاد و خیره به سینی غذا در دستش گفت:

-این غذا رو برای دوتا اسیر جدید می‌بری؟

داعشی با اخم‌های گره خورده و وحشتناک، خیره به چشمان میثم و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش، لب از لب گشود:

-آره، چطور؟

میثم اولین دروغی که در ذهنش جولان می‌داد را راهی زبانش کرد:

-من دارم میرم اون دوتا رو ببرم پیش رئیس، می‌خواد ببینتشون؛ غذا رو بده من می‌برم، کلید در رو هم بده!

داعشی با نگاهی دقیق، سر تا پای میثم را آنالیز کرد و میثم که تمام جانش خیس از عرق بود و ترس از فاش شدن هویتش همه‌ی وجودش را می‌خورد، دست جلو برد و خونسردی‌اش را حفظ کرد.

داعشی با تردید، سینی را به سمتش گرفت و دست دیگرش را درون

جیبِ شلوارِ مشکی رنگش فرو برده و با لمسِ سردیِ کلید میان انگشتانش، آن را به دست گرفت و بیرون کشید.

چشمانِ میثم با دیدنِ کلیدِ میانِ انگشتانش، رنگِ پیروزی را از آن خود کردند. دستِ دیگرش را بالا آورد و به داعشی فرصتی برای پشیمانی نداد و کلید را از دستش ربود. با رو گرفتنِ از داعشی و دو تا یکی کردنِ پله‌ها، سعی کرد کمی از مسیرش تا طبقه‌ی دوم را بکاهد.

به طبقه‌ی دوم که رسید، ره همان کلاسی که داعشی گفته بود را در پیش گرفت و مقابلِ درِ سفید رنگش که ایستاد، کلید را جلو کشاند و با گرداندنِ نگاهش به اطراف، درونِ قفلِ در فرو برد و با چرخشی آرام، در را باز کرد.

باز شدنِ در، مصادف شد با هجومِ بی‌امان ترس و وحشت به تنِ مونا و بیتا! هردو بیش از قبل، خود را به دیوار پشت سرشان فشرده و چشمانِ وحشت زده‌شان را به قامت مردی که سینی به دست، کنار درگاه ایستاده بود، دادند. میثم برای چند ثانیه، چهره‌ی رنگ پریده‌ی هردو را از نظر گذراند و سپس داخل شد.

برای اطمینان و جلوگیری از حضور کسی، در را پشت سرش بسته و جلوتر رفت. دیدن بیتا آن هم در این موقعیت با این حجم از ترسی که تنش را وادار به لرزه کرده بود، همچون خنجری، میان قلبش نشست.

مقابل بیتا که رسید، خم شد و سینی را کنار دستش، روی زمین گذاشت. بیتا بدون پلک زدن، نگاهش را به چشمان میثم داده بود. ترسش به حدی زیاد بود که حتی چشمان میثم را شناخت!

چه کسی فکر می کرد میثم برای نجات جان آن دو، اینگونه به دل میدان بزند؟

دست میثم که سمت صورت بیتا حرکت کرد، با وجود ترسی که داشت، اخم غلیظی کرده و فریاد کشید:

-به من دست نزن، وگرنه خودم دستت رو قلم می کنم!

ولی میثم بی توجه به تهدید بیتا، بیش از قبل نزدیکش شد. سر انگشتش که به صورت او برخورد کرد، قلب بیتا تندتر از قبل، خودش را به سینه اش کوبید. انگشتش نوازش وار، روی گونه ی بیتا حرکت کرد و

اشکی روی چشمانش نقش بست. خراشی عمیق‌تر از خراشِ قبلی، روی  
گونه‌اش نقش بسته بود.

مونا که توانِ تحملِ آن صحنه را نداشت، با وجودِ نگرانی‌ای که داشت ،  
با صدای بلندی گفت:

-مگه نگفت بهش دست نزن؟ حیف دست‌هام بسته‌ست، وگرنه خودم  
به حسابت می‌رسیدم!

میثم که نمی‌خواست بیش از این باعث ترس آن دو شود، نگاهی به  
پشت سر انداخته و سپس شالش را از روی صورتش پایین آورد.  
دیدگان هردو از بهت و تعجب گرد شد. هیچ کدامشان حتی تصور  
حضور او را آنجا نداشتند! بیتا با همان بهت، به سختی، چند کلمه‌ای را  
ادا کرد:

-تو... تو این... این جا چیکار... می‌کنی؟

میثم نگاهش را به چشمان بیتا سپرد.

-اومدم شماها رو نجات بدم.

قبل از اینکه لب‌های بیتا برای پرسش بعدی که قصد حرکت از ذهنش به سمت زبانش را داشت، تکان بخورد، مونا با دیدنِ عدم حضورِ ماهان، نگران گفت:

-پس... پس ماهان کجاست؟

میثم چشم از بیتا گرفت و به صورتِ مونا که نگرانی را در خود حل کرده بود، رسید. لبانش را با زبان تر کرد و سر به زیر گفت:

-راستش...

مکتِ کوتاهی کرد که نگرانی بیش از قبل، به جان مونا چنگ زد.

-راستش چی آقا میثم؟

دیدنِ این حجم از دلواپسی مونا، میثم را برای گفتنِ حقیقتِ دو دل کرد؛ ولی چاره‌ای به جز گفتنش نداشت!

-راستش ماهان زخمی شده؛ ولی...

مونا فرصتی برای گفتن مابقی حرف میثم نداد و با وحشت و صدایی که شبیه داد زدن بود، گفت:

-ماهان چی شده؟

میثم با گذاشتن انگشت اشاره‌اش مقابل لبانش، از مونا درخواست سکوت کرد.

-آروم باشین! چیزی نیست، یه خراش کوچیکه؛ همین!

مونا که حس می‌کرد به همراه اکسیژنی که از هوای اطرافش می‌ربود، مرگ را مَکِش مانند، به وجودش می‌کشید، پلک‌هایش را روی هم نهاد و محکم فشرد. حس می‌کرد دردی که از خراش روی بدن ماهان به وجود آمده بود را هرچند ندیده بود، اما در جان خودش به وضوح، احساس می‌کرد.

بغضش را فرو داد و به سختی، نفس عمیقی کشید. میثم و بیتا از دیدن

حال او، مغموم شده و میثم از راستی سخنی که نصیبش کرده بود،  
پشیمان شد!

-خراشش کوچک بود که نتونسته بیاد؟ اصلا کجاش زخمی شده؟  
میثم دستش را بالا آورد و کف آن را به صورت خیس شده از عرقش  
کشید.

-زانوش رو با چاقو زخمی کردن.

مونا لب گزید و آنقدر لبش را زیر دندانش فشرد که شوری خون روی  
زبان‌ش به حرکت درآمد. میثم نیم‌نگاهی گذرا سوی بیتا روانه ساخت و  
بعد رو به مونا گفت:

-باید زودتر از اینجا بریم! ماهان هنوز توی اون خرابه مونده، اگه پیداش  
کنن کاری از دستش برنمیاد.

مونا نگران، به دست بسته‌ی خودش و بیتا نگاهی انداخت.

-اول باید دست‌ها مون رو باز کنیم.

میثم مستقیم، روبه‌روی بیتا نشست و دست جلو برد تا گره‌ی طنابی که دورِ مچِ دستانش را پوشانده بود، باز کند. به هر ضرب و زوری که بود، دستانِ بیتا را باز کرد و وقتی نگاهش زومِ ردِ طناب که مُهری سرخ، روی مچِ دستانِ بیتا زده بود، شد، حس کرد قلبش آهسته-آهسته، از سرعتِ کوبیدنش کاست.

بیتا نفس زنان، بدنش را به سوی مونا چرخاند و مشغول باز کردنِ طنابِ دورِ دستانِ او شد. طناب که باز شد، دستانِ مونا هم فرقی با بیتا نداشتند. به حدی گره‌ی طناب را برای جلوگیری از دفاعشان محکم زده بودند که دستانِ ظریفِ آن دو تاب نیاورده و نقشی خونین را روی خود کشیده بودند.

هرسه از جا بلند شدند و میثم که در آن دم، حکمِ رهبرشان را داشت، جلوتر از آن‌ها گام برداشته و همان دم که مخاطبش هردوی آن‌ها بود، گفت:



-من اول راهرو رو یه چک می‌کنم، اگه امن بود، سریع از اینجا خارج میشیم.

مونا و بیتا سری تکان دادند و میثم که به در رسید، دستش را روی دستگیره‌ی سرد آن قرار داده و همزمان که آب دهانی فرو می‌داد، دستگیره را رو به پایین هدایت کرد.

تنش داخل بود و سرش را که اندکی از لای در به بیرون کشاند، مشغول به رصد کردنِ راهرو شد. همه جا را با دقت از نظر گذراند و وقتی به موردِ مشکوکی برخورد نکرد، سرش را به عقب چرخاند و گفت:

-بریم!

اول خودش گام برداشت و پشت سرش، بیتا و مونا هم روانه شدند. پله‌ها را تند-تند و یکی از پس از دیگری گذراندند و به راهروی آخر که رسیدند، میثم با دیدنِ همان داعشی‌ای که چندی پیش سینی غذا را از او گرفته بود، نفس در سینه‌اش حبس شد و پیش از آنکه گامی

دوباره را روی تنِ سختِ زمین بنشانند، سرجایش ثابت ماند.

با ورودِ داعشی به یکی از کلاس‌ها، نفسِ محبوس شده‌اش حکمِ رهایی از بند را گرفت و با شکافته شدنِ لبانش از هم، به هوای اطرافشان افزوده شد.

نگاهش را گرداند و باز هم روی بیتا و مونا که با حرکتِ او حرکت و با ایستادنش، ترمز می‌کردند، متمرکز شد. با صدایی پچ-پچ مانند، گفت:  
-سریع بیاید!

بیتا و مونا سری تکان دادند و میثم با قدم‌هایی تند که سعی بر بی‌صدا برداشتنشان داشت، خودش را به درِ ورودی و خروجی رساند. مونا و بیتا که به او رسیدند، با نگاهی اجمالی، دوباره، محیط بیرون و حیاط را بازرسی کرد.

چشمش به داعشی‌ای در آن‌جا برخورد نکرد و برای همین هم مجالی برای استخاره را از خودش دریغ کرده و به سرعت، راهی محوطه‌ی حیاط شد.

هرسه به طرفِ همان دیوارِ مخروطه‌ای که میثم از طریقِ آن به داخلی  
مدرسه راه یافته بود، رفتند و میثم با اشاره به بیتا و مونا گفت:

-اول شماها برید بالا و سریع از اون‌ور برید پایین. ارتفاعش خیلی زیاد  
نیست؛ فقط عجله کنید!

بیتا چشمانِ سرخش را میانِ میثم و مونا گرداند و بعد رو به میثم  
گفت:

-من میرم اول!

میثم سری به نشانه‌ی تایید برایش تکان داد. بیتا جلو رفت و با  
نفس‌هایی منقطع، دستانش را روی دیوار گذاشته و تنش را بالا کشید.  
همین که کفِ کفش‌هایش روی زمینِ خاکی جای گرفتند، دستانش را  
به هم زد و تکانید.

عقب رفته و با نگرانی، اطراف را از زیر نگاهِ کاوشگرش عبور داد و بعد،  
دوباره به دیوار چشم دوخت و انتظارِ میثم و مونا را کشید.

مونا هم مانند بیتا، خودش را روی دیوار بالا کشید و به آرامی، روی زمین فرود آمد و حال، نوبت میثم بود! او هم دستانش روی دیوار نهاد و همین که خواست خودش را رو به بالا بکشد، صدایی را از سوی دیگر شنید که فریاد زنان، به عربی گفت:

-وایسا عوضی، وایسا!

سر چرخانده و به مرد داعشی که به حالتِ دو، در حال نزدیک شدن بود، خیره شد. وقتی برای تماشای او و دویدنش نداشت، تن خود را بالا کشید و بدونِ معطلی، کنار بیتا روی زمین افتاد. پایین آمدنش بی‌شبهت به سقوط نبود.

بیتا بی‌معطلی کنارش زانو زده و با گرفتنِ بازویش، سعی کرد تا بلندش کند. ضربه‌ای که به بازوی زخمی‌اش وارد شده بود، باعث شد تا زخمش برای چندمین بار در آن روز، سر باز کند. حرکتِ قطراتِ سرخ خون روی آستینِ سفید بلوزش، چیزی نبود که از دید بیتا مخفی بماند. با نگرانی، انگشت اشاره‌اش را روی رد خون حرکت داده و گفت:

-زخمت داره خونریزی می‌کنه، باید ببندمش!

به قصدِ پاره کردنِ تکه‌ای از مانتویش به پایین خم شد که میثم با گرفتنِ مچ دستش، مانعش شد. نفس - نفس زنان، جمله‌ای که قصد گفتنش را داشت ادا کرد:

-الان نه، باید فرار کنی؛ اون‌ها... اون‌ها ما رو دیدن.

همین جمله‌ی کوتاه کافی بود تا ترس نرفته، دوباره به جان بیتا و مونا بیفتد. قلبشان برای هزارمین بار در آن روزِ کذایی با آخرین توان تپید. خون به سرعت در سراسر تنشان حرکت می‌کرد و ترس و وحشت را سلول به سلول جلو می‌برد. مونا با نگرانی و حالی که بی‌شبهت به مرگ نداشت، گفت:

-حالا باید چیکار کنیم؟

میثم دستی به پیشانیِ غرق در عرقش کشیده و گفت:

-من یه راه دیگه بلدم، دنبالم بیاین؛ فقط دست همدیگه رو بگیرید تا

عقب نیفتین.

مچ بیتا محکم‌تر از قبل، اسیر دستِ میثم شد و مچ مونا میان انگشتانِ ظریف و لرزانِ بیتا حبس گشت. قدم‌هایشان بی‌شبهت به دویدن نبود. باید پیش از هر اتفاقِ ناگوارِ دیگری، جانشان را نجات می‌دادند. به حتم، اسیر شدنشان، فاصله‌ای با مرگ نداشت!

فرار از اردوگاه داعش، آن هم برای دومین بار، چیزی نبود که آن‌ها به سادگی از کنارش گذر کنند.

هر چند لحظه یکبار، میثم به عقب چرخیده و مسیرِ پشتِ سرشان را چک می‌کرد. مطمئن بود تنها کسی که توان رهایی‌شان از این مهلکه را دارد، خداست! نمی‌دانست برای چندمین بار بود که نام خدا را در دل زمزمه می‌کرد.

صدمین بار، هزارمین بار، شاید هم چیزی فراتر از آن! فقط می‌دانست از زمانی که اسیر داعش شده، تنها کلمه‌ای که پشتِ سر هم تکرارش کرده، نام خداست!

-من نمی‌خوام بمیرم.

صدای لرزان و ترسیده‌ی بیتا، روی افکار میثم خط انداخت. با فشردنِ مچ دستِ او، سعی کرد تا آرامش را به تنِ بیتا تزریق کند؛ ولی وقتی چیزی به نام آرامش در تنِ خودش نبود، از بیتا چه انتظاری داشت؟ مرد بود و مجبور که آرام باشد! اگر او نیز در این وادی که آبستنِ حوادثِ مختلف بود، و می‌داد، از بقیه هیچ انتظاری نبود. بی‌آنکه نگاه از مسیرِ پیش رویش بگیرد، گفت:

-آروم باش عزیزدلم؛ قرار نیست هیچکس بمیره! بهت قول میدم برگردیم خونه‌ی خودمون.

سمتِ کوچه‌ای که بی‌شبهت به مابقیِ خرابه‌ها نبود، پیچید و پس از گذر از پیچ و خمِ آن، درست مقابل خانه‌ای که مخفیگاه ماهان شده بود، ایستاد. مونا با دیدنِ آن خانه، بی‌هیچ تعللی، دستش را آزاد کرده و داخل شد. بیتا و میثم نیز پشت سرش داخل شدند؛ ولی با دیدنِ جای خالی او و رد خونی که تا مسیری نامشخص کشیده شده بود،

سرجایشان میخ شدند.

نفس‌ها در سینه حبس شدند و میثم خیره به جای خالی او و با چشمانی درشت شده از تعجب و شگفتی که نگرانی را هم به دوش می‌کشیدند، لب باز کرد:

-غیرممکنه، این‌جا بود! قرار بود بمونه تا ما برگردیم و...

مونا با وحشت و نفس‌زنان، درحالی که افکار ترسناکی در ذهنش رژه رفته و مغزش را می‌خوردند، سرش را به طرفین چرخاند تا شاید ردی از ماهان بیابد؛ ولی دریغ از نشانی که سلامت او را تایید کند.

سرش را سوی میثم برگرداند و با بغضی که به گلویش فشار می‌آورد و چشمانش را ابری کرده بود، به چشمانِ مشکی‌رنگ و غرق در حیرتِ میثم نگریست و گفت:

-نمی‌شد یک جای امن‌تر می‌بردینش؟ نکنه اسیر...

حرفش را خارج نشده از دهانش، رو به داخل هُل داد و همان دم اشکی ناخواسته و بدون پلک زدن، از زندانِ چشمش گریخته و مسیرِ فرار را



روی گونه‌اش طی و بعد، خودش را به تنِ سختِ زمین هدیه کرد.

میثم چشم بست و کفِ دستش را محکم، روی پیشانی‌اش کوبید. بیتا که تا آن لحظه مُهر سکوت بر لب نشانده و دم نمی‌زد، خیره به ردِ خون کشیده شده روی زمین که ره خروج از مخروطه را در پیش گرفته بود، لبانِ تَرک برداشته‌اش را از هم گشود:

-این رد خون بالاخره یه جایی می‌رسه؛ شاید بتونیم پیداش کنیم.

میثم چشم باز کرد و مونا مقصودِ سخنِ بیتا را گرفت و نگاهش به زمین دوخته شد. او هم به خطِ خون روی زمین خیره شد و با مکثی کوتاه، آرام-آرام، قدم‌هایش را روی جاده‌ای که خون روی زمین بنا کرده بود، برداشت.

میثم و بیتا با دیدنِ حرکتِ کردنِ مونا، نگاهی به یکدیگر انداخته و بعد همراهش به راه افتادند. قدم‌هایشان روی سنگ‌های ریز و درشتِ زمین که حجابِ خاک را ساخته بودند و صدایی که حاصل از گام برداشتن‌هایشان بود، مغزشان را متلاشی می‌کرد.

نگاهِ مونا پایین افتاده و طبق ردِ روی زمین، کفش‌های سفید رنگش که با خاک رنگ آمیزی شده بودند را نشانه گرفته و حرکت می‌کرد. میثم و بیتا هم خطِ حرکتِ او را گرفته و هم پایش گام برمی‌داشتند.

رد خون که بالاخره در جایی متوقف شد، مونا سرش را بالا آورد و خودش را مقابلِ درِ چوبی و نیمه شکسته‌ای دید. بیتا چشم چرخاند و با دیدنِ چند خانه دور و برشان و بوی خون که هوای اطرافشان در مشت گرفته بود، با شک، گفت:

-این جا کجاست؟

میثم هم به مانند او، سرش را بالا گرفت و حینی که چشمانش را به خاطر شدتِ نوری که خورشید به زمین هدیه می‌کرد، نیمه باز نگه داشته بود، چشمانش اطراف را کاویدند و در آخر، مشکوک گفت:

-انگار یه روستاست!

سرش را پایین کشید و مونا را دید که قصد باز کردنِ در داشت. همان لحظه بی‌درنگ، کلتش را بیرون کشید و خودش را با چند گام بلند

مقابل در رساند و مونا را پیش از باز کردنش، منع کرد.

-بذارید اول من میرم داخل!

تن صدایش را پایین آورده بود. مونا با دیدن میثم، قدری خودش را عقب کشید و بی توجه به قلبش که از شدت نگرانی و بی قراری برای آزادی به هر دری می زد، سری به نشانه‌ی تایید برای میثم تکان داد. میثم دست دیگرش را جلو برد و روی در نهاد. ابتدا اندکی آرام و بعد، فشاری محکم به در وارد کرد و پس از داخل شدنش، اسلحه را به روبه‌رو نشانه گرفت و همان دم مونا پا به داخل نهاد و با دیدن صحنه‌ی مقابلش، ترسیده، گفت:

-ماهان!

نوک اسلحه‌ی میثم، درست، تن جوانی را هدف گرفت که عبایی سفید رنگ به تن داشت. نگاه مونا روی ماهان که تن بی‌رمقش، بی‌هوش، مهمان زمین بود، خیره ماند. میثم انگشتش را روی ماشه ثابت کرد و با فریاد گفت:

-دست‌ها را رو بدار بالای سرت!

دستانِ جوان با ترس، پشت گردنش در هم قفل شده و مونا فرصت یافت تا خودش را کنار ماهان برساند. روی زانوهایش فرود آمده و سمتِ صورتِ بی‌روح ماهان خم شد.

-ماهان! ماهان، چشم‌ها را باز کن!

بی‌درنگ، سمت مرد که درست کنارش نشسته بود، چرخید و با غیظ، یقه‌اش را در دست فشرد و با فریاد گفت:

-چیکارش کردی لعنتی؟ چرا ماهان بی‌هوشه؟

مرد که حتی تک کلمه‌ای از آنچه مونا ادا می‌کرد، متوجه نمی‌شد تنها با ترس، چشمانِ مشکی رنگش را روی نگاهِ پُر از غضبِ مونا ثابت کرده بود. گره طنابِ دستانِ مونا، هر ثانیه کورتر می‌شد و نفس کشیدن برای جوان، هر لحظه سخت‌تر! گویی ثانیه به ثانیه اکسیژن اطراف، کم و کمتر می‌شد.

مغزِ بی‌تا فرمانِ حرکت را به پاهایش صادر نموده و لحظه‌ی بعد، کنار

مونا نشست. انگشتانش با تمام توان، حصارِ دستانِ مونا را گشوده و از مرد جدایش کرد. مونا در آغوش بیتا مخفی شد و شلاقِ اشک‌هایش روی گونه‌های رنگ باخته‌اش، رقصید.

مرد که به تازگی توانسته بود دمی راحت از هوا بگیرد، دستش را روی گلویش حرکت داده و پس از چندین سرفه‌ی طولانی، لب‌های خشک شده‌اش به سختی، از آغوش هم جدا کرده و رو به میثم گفت:

-به خدا من... من آدم بدی نیستم.

میثم بی‌آنکه تغییری در حالت اسلحه دهد، گفت:

-چیکارش کردی؟ چرا بی‌هوشه؟

با صدایی که شبیه به ناله و التماس بود گفت:

-من... من کاریش نکردم. وقتی... وقتی پیدا... پیداش کردم، بی‌هوش بود.

بیتا رو به میثم چرخیده و با اشاره‌ی سر، خواست تا حرف‌هایش را

ترجمه کند. میثم با پشت دستش، عرق پیشانی‌اش را خشک کرده و گفت:

-میگه وقتی ماهان رو پیدا کرده، بی‌هوش بوده.

مونا با سمع این سخن، چون فتری از جا جسته و سمتِ مرد خیز برداشت که با ممانعت بیتا مواجه شد. در حالی که سعی داشت از سد بازوانِ بیتا رهایی یابد، با داد گفت:

-دروغ میگه، داره دروغ میگه!

رو به میثم چرخیده و با بغض، ادامه داد:

-خودش یک بلایی سر ماهان آورده.

خیز دوباره‌اش همراه شد با به هم خوردن تعادلِ بیتا و فرارش از زندان آغوشِ او! سمتِ مرد که قدم برداشت، مرد به سرعت از جا برخاسته و گوشه‌ی اتاق جای گرفت.

پیش از آنکه بیتا دوباره سدی برای راهِ مونا که به سوی همان مرد

کشیده می‌شد، شود، میثم جلو رفته و قبل از نزدیک شدنِ مونا به آن مرد، مقابلش ایستاد و خیره به چشمانِ نگران و در عین حال، عصبی مونا، لب باز کرد:

-مونا خانم یک لحظه صبر کنید، حرف‌هاش رو گوش بدیم، شاید راست بگه.

مونا نفس عمیقی کشید و کف دست راستش روی کمر و کف دست چپش، روی چشمانش جای گرفتند. حسی مدام در درونش حرکت می‌کرد که توانِ اعتماد کردن به آن مرد را از وجودش می‌ربود. دستِ دیگرش را از کمرش گرفت و بالا که آورد، هردو دستش را به صورتِ داغ شده و خیس از عرقش کشید و تمام سعی‌اش بر آن بود که خودش را به آرامشی سلب شده، دعوت کند.

-میشه ازش بپرسید دقیقا چجوری ماهان رو پیدا کرده؟

میثم که از آرام شدنِ مونا قدری مطمئن شده بود، سری به نشانه‌ی تایید برایش تکان داد و کمی خودش را رو به مرد، چرخاند. اسلحه را

دوباره به سمتِ او هدف گرفت که مرد ترسیده، نگاهش را میانِ هرسه نفرشان به گردش درآورد و میثم با کمی بالا بردنِ صدایش، گفت:

-اسمت چیه؟

مرد به سختی، آب دهانش را از جاده‌ی گلویش رو به پایین راند و با تر کردنِ لبانش به وسیله‌ی زبانش، همانطور که دستانش را بالا آورده بود، گفت:

-ابو... ابوذرا!

میثم که حال نامِ او را فهمیده بود، برای ترساندنش، کمی سرِ انگشتِ اشاره‌اش را روی ماشه لغزاند که ابوذرا با دیدنِ این حرکتِ او، به شدتِ ترسش افزوده شد.

-چجوری پیداش کردی؟ دقیقا کی هستی؟

ابوذرا چشمانش را از چشمانِ جدیِ میثم دزدید و به پایین و زمینِ زیر پایش سپرد که میثم صدایش را بالاتر برد:



-جواب بده!

ابوذر به سختی و مضطرب، گفت:

-به خدا... به خدا من داعشی... داعشی نیستم، من از اهالی این روستام،  
دیروز... دیروز داعشی‌ها همه رو کشتن و فقط من... من تونستم مخفی  
بشم و زنده بمونم. امروز که داشتم... از روستا خارج می‌شدم.

چشمانش را بالا کشید و سرش را سوی ماهان چرخاند.

-اون... اون رو توی یک خرابه دیدم. پاش خونریزی داشت و بی‌هوش

بود... تب... تب هم داشت!

مونا و بیتا با چهره‌هایی که گنگی و ابهام به وفور درونشان دیده می‌شد،  
میثم را نگریستند و میثم با تنفسی عمیق، گفت:

-میگه خانواده‌اش رو دیروز داعشی‌ها کشتن و فقط این تونسته خودش  
رو قایم کنه و نجات بده؛ امروز هم که اومده از روستا خارج بشه ماهان

رو بی هوش توی خرابه دیده که...

با به یادآوری جمله‌ی ابوذر که تب داشتنِ ماهان و خونریزیِ زخمش را  
خاطر نشان کرده بود، اندکی مکث را پذیرفت که مونا را بیش از پیش  
نگران کرد.

-چی گفت دیگه آقا میثم؟

میثم خیسیِ زبانش را مهمانِ تنِ خشکیده‌ی لبانش کرد.

-پاش خونریزی و خودش هم تب داشته!

مونا با شنیدنِ این حرف، شوکه، مردمک‌های درشت و تیره‌اش را میانِ  
میثم و ابوذر گرداند و بعد که سرش را چرخاند، نگاهش به ماهان و  
قفسه‌ی سینه‌اش که به آرامی بالا و پایین می‌شد، گره خورد. پاها و  
تنش را به عقب کشید و بعد، کنارش روی زمین جای گرفت.

دستِ راستش را روی پیشانیِ خیسش نهاد و از داغیِ بیش از حدش جا  
خورد. دستش را عقب کشید و سرش را به سمتِ میثم و بیتا چرخاند و

ترسیده، گفت:

-تبش خیلی بالا است.

میثم چنگی به موهای مشکی رنگ و آشفته‌اش کشید.

-به خاطر زخمشه، این طرف‌ها آب پیدا میشه؟

بی‌تا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-بعید می‌دونم این‌جا چیزی پیدا بشه.

میثم با نگاهی پرسشگر، رو به ابوذر چرخید و گفت:

-این طرف‌ها کجا آب پیدا میشه؟

ابوذر که اندکی از ترس و اضطرابش کاسته شده بود، قدمی رو به جلو

نهاد و در حالی که انگشتان لرزانش قفل هم شده بودند، گفت:

-چند متر اون‌ورتر یک... یک چاه آب هست.

میثم با شنیدنِ این سخن، به سرعت به سمت بیتا چرخید و رنگِ شادی را به بوم نگاهش بخشید.

-میگه چند متر اون ورتر یک چاه آب هست.

بیتا و مونا همزمان به یکدیگر چشم دوخته و مونا زودتر به حرف آمد.

-اینکه خیلی خوبه، زودتر بریم آب بیاریم!

قدمی پیش نهاد که با سمعِ صدای میثم، سرجایش ایست کرد.

-شما نه، من با ابوذر میرم دنبالِ آب، شما همراه بیتا، مراقب ماهان

باشید؛ اگه تونستید پارچه‌ی زخمش رو عوض کنید.

مونا سر چرخانده و خیره به پارچه‌ای که از شدتِ خونریزی سرخ شده

بود گفت:

-باشه.

نگاه میثم روی صورتِ ابوذر زوم شد و همزمان گفت:

-همراه من بیا بریم آب بیاریم.

ابوذر چشم چرخاند و روی کلتِ میثم ثابت ماند. نوک اسلحه هنوز رو به سوی او بود و همین هم توانِ حرکت را از پاهایش می‌ربود. بی‌آنکه نگاهی تغییر کند گفت:

-میشه اون اسلحه رو بگیری اون‌ور؟ باور کن من بهتون آسیب نمی‌رسونم.

میثم اسلحه را پایین کشید و همزمان با حرکتش به سمتِ در گفت:  
-من این جاها رو نمی‌شناسم، بهتره پاهات رو حرکت بدی و همراهم بیای!

ابوذر نگاهی به بیتا و مونا که مشغول عوض کردنِ پانسمانِ ماهان بودند، انداخت و پشت سر میثم از در خارج شد. پیش از حرکتش، سمتِ چپِ در رفته و بعد از برداشتنِ سطلی، قدم‌هایش را سرعت بخشید و شانه به شانه‌ی میثم، حرکت کرد.

حضور چهار نفر غریب که به گمانش ایرانی بودند، آن هم در وسط، این جنگ، جالب بود! سوالش مدام تا نوک زبان آمده و دوباره به پایین برمی گشت. میثم نیم نگاهی به ابوذر انداخته و متوجه شد که سوالی در پس افکارش پرسه می زد. چنگی به موهای نامرتبش زد و گفت:

-چی می خوای بدونی؟

ابوذر که تازه از عالم افکارش به دنیای واقعی برگشته بود، گفت:

-هان؟

ثانیه ای مکث کرد و سپس پرسید:

-راستش برام جالبه شماها این جا چیکار می کنید؟ ایرانی هستید،

درسته؟

میثم حین پرت کردن تکه سنگی به مقصدی نامشخص، جواب داد:

-آره، ایرانی هستیم. داستانِ حضور ما این جا طولانیه! فقط این رو بدون

که من و همسرم از اردوگاهِ داعش فرار کردیم؛ توی راه هم با ماهان و

خانمش آشنا شدیم.

ابوذر تنها به تکان دادنِ سری از روی تفهیمِ سخنِ میثم، اکتفا کرد. صورتِ آفتاب سوخته‌اش را چرخاند و با دیدنِ چاهِ آب، نگاهش را روی همان متمرکز کرد. میثم که همچنان مسیرِ مستقیمِ خودش را در پیش گرفته بود، متوجه تغییرِ حالتِ ناگهانیِ ابوذر شده و دهان باز کرد تا علتِ توقفِ نگاهش را جویا شود که همان دم، ابوذر، سرش را به طرفِ میثم برگرداند و تارهای صوتی‌اش را وادار به تولیدِ صدا کرد:

-این جاست، همون چاه!

و با یک دستش، به چاه اشاره کرد. میثم ردِ دستش را دنبال کرد تا به چاه رسید. لبخندی قدری لبانش را کش داد و بعد، ابوذر را نگریست و گفت:

-پس معطلش نکن، بیا بریم!

ابوذر سری تکان داد و هردو به طرف چاه رفتند. پس از بیرون کشیدنِ سطلی از آب، دوباره مسیرشان را به سوی خانه کج کردند. با قدم نهادنِ

دوباره در فضای کوچکِ خانه، میثم به سمتِ بیتا و مونا رفت و سطل  
آب را کنار مونا و روی زمین گذاشت. مونا لبخندی زد و رو به میثم  
گفت:

-خیلی ممنون!

میثم «خواهش می‌کنم» ای کوتاه را ادا کرد. از درِ بازِ خانه، نگاهی به  
بیرون انداخت و با دیدنِ آسمانی که پرده‌ی غروب را روی صفحه‌اش  
کشیده بود، سر چرخاند و لب باز کرد:

-هوا داره تاریک میشه؛ شب که شد، من کشیک میدم.

بیتا آرام و با نگرانی، از جایش برخاست و به سمتِ میثم رفت.

-خواست به خودت هست دیگه میثم؟

میثم لبخندی را چاشنی صورتش کرده و دستش را بالا آورد و همانطور  
که سمتِ صورتِ بیتا می‌برد، گفت:



-نگران نباش عزیزم!

دستش را روی گونه‌ی بیتا گذاشت و پشت انگشتانش را به نرمی، زیر خط زخمی که روی صورتش نقش بسته و خون خشک شده‌ی پایینش، کشید و گفت:

-به فکر زخم خودت باش، انقدر هم بابت من نگرانی به دلت راه نده!  
بیتا لبخندی نمکین و آرامش بخش نثارش کرد و سری به نشانه‌ی تایید برایش تکان داد.

مونا همانطور که پارچه‌ی خیس از آب را قدری بالای سطل گرفته و میان انگشتانش می‌فشرد و به اصطلاح، می‌چلاند، پارچه را روی پیشانی ماهان گذاشته و به چشمان بسته‌اش که خیره شد، بغضی سنگین در گلویش نشست.

پیش از آنکه بغضش مجالی برای شکستن داشته باشد، بینی‌اش را بالا کشید و با دمی عمیق، سعی کرد بغض را از وجودش کنده و روی پایین آوردن تب ماهان تمرکز کند.

ابوذر بلا تکلیف، به دیوارِ قدری ترک برداشته و سفید رنگِ پشتِ سرش  
تکیه داده و به آن چهار نفر می‌نگریست.

با لرزیدنِ پلک‌های ماهان، گویی نورِ امیدی در قلبِ مونا تابیدن گرفت.  
پلک‌های ماهان قدری و به اندازه‌ی چند میلی متر از هم فاصله گرفتند.  
مونا با لبخندی از سرِ شادی و هیجان، لب باز کرد:

-ماهان، ماهان خوبی؟

میثم و بیتا با شنیدنِ صدای مونا، نگاهشان از یکدیگر کنده و رو به آن  
دو کشیده شد. با دیدنِ اندک تکان خوردن‌های ماهان، لبخندی رو  
لبانِ هر دویشان جای گرفت و به سمتِ مونا و ماهان رفتند.

بیتا کنار میثم ایستاده و بعد به آرامی، همراه با میثم روی زانوانش  
نشست. دیدگانِ تارِ ماهان و پلک‌های خسته و سنگینش که چند ثانیه  
یکبار، مسیرِ افتادن روی یکدیگر را طی می‌کردند، روی تصویرِ تارِ مونا  
مقابلش، ثابت ماندند.

لبانِ خشکیده‌اش دشوار، از هم دل‌کنند و به سختی، تک اسمی را که

در صدرِ اسامی به مغزشِ خُطور کرده بود را ادا کرد:

-مونا!

مونا از سرِ شوق، خندید و اشک، مقابلِ دیدگانش حصار کشید.

-جانم؟ خوبی ماهان؟

ماهان با حس کردنِ سوزشی از جانبِ زخمِ پا و پیشانی‌اش، چهره‌اش درهم شد و لبانش دوباره روی یکدیگر نشسته و فشرده شدند.

مونا نگران، دستش را میانِ انگشتانِ ظریفش گرفت و گفت:

-ماهان یک چیزی بگو، خوبی؟!

ماهان آب دهانش را فرو داد و نگاهش کرد. تصویرِ مونا هنوز هم برایش وجهه‌ی واقعی خود را نگرفته بود و حس می‌کرد از بهرِ دردی که می‌کشید، توهم زده و چهره‌ی مونا که نقش بسته در قابِ مردمک‌های قهوه‌ای رنگش بود، وجودِ خارجی و فیزیکی نداشت.

اما دستش که به زحمت، بالا رفت و روی صورتِ مونا نشست، گویی  
برقی با شتاب، از تنش عبور کرد. ابروانش از هم باز شدند و متحیر،  
گفت:

-خودتی مونا؟ واقعا خودتی؟

مونا خندید.

-خودمم!

میثم و بیتا نگاهی با لبخند، به هم انداختند. ماهان با شوک، تک  
خنده‌ای کرد.

-خداروشکر، وای باورم نمیشه؛ داشتم سخته می کردم!

میثم خندید و دستش را روی شانه‌ی ماهان گذاشت.

-فعلا که داشتی ما رو سخته می دادی مرد ناحسابی!

چشمانِ ماهان که به تازگی از تاری رهایی یافته بودند، صورتِ

خوشحال می‌شم را نشانه رفتند. تنش به قصدِ تشکر، خواهانِ جدایی از زمین بود که با پیچیدنِ طنابِ درد، دور پایش، لب برچید و برنخاسته، سر جایش ایست کرد.

مونا اخم ریزی کرد و گفت:

-چیکار می‌کنی؟ تکون نخور!

ماهان دمی عمیق و البته آسوده خاطر، گرفت و سپس رو به میثم گفت:

-نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم؛ داشتن مونا رو مدیون تو هستم.

لبخند قوسی روی لب‌های میثم کشید.

-کاری نکردم که، وظیفه‌ام بود خداروشکر حال تو هم خوبه!

لب‌های مونا که رنگ شادی به خود گرفته بودند، از هم فاصله گرفته و رو به میثم گفت:

-ازتون ممنونم آقا میثم، خواست خدا بود با شما و بیتا جان آشنا شدیم،  
وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرمون می‌اومد.

ابوذر که تا آن لحظه ساکت، تنها نظاره‌گر کلمات نامفهومی که میان  
آنان رد و بدل می‌شد، بود، تکیه‌اش را از دیوار گرفت و با لبخندی که از  
شادی آن چهار نفر، نثار لب‌هایش شده بود، گفت:

-خدا روشکر که حال دوستتون بهتر شده.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و ادامه داد:

-وقت شام، هنوز یه چیزهایی توی خونه هست، اگه میشه خانم‌ها برای  
شام یه چیزی درست کنن.

میثم نگاهی به ابوذر انداخت و سپس رو به بیتا گفت:

-ابوذر می‌گه شماها یک فکری برای شام بکنید.

بیتا دستی به زانویش زد و حین بلند شدن، گفت:

-مونا جان وقتشه که دست به کار بشیم؛ این شکم داعش و جنگ

سرش نمیشه، الان هاست که صداس در بیاد!

مونا با خنده‌ای پررنگ، روی پا ایستاد و گفت:

-بریم که وقت به رخ کشیدن دستپختمونه.

ماهان لبخند پررنگی زد و بی توجه به سوزش پایش گفت:

-فقط یه چیزی درست کن که قابل خوردن باشه، وگرنه گرسنگی بهتر

از مردن با غذای تو هستش.

رد خنده از روی صورت مونا پاک شد. پشت چشمی نازک کرد و دست

به سینه گفت:

-این طوریه؟ من کی تا الان غذای بد بهت دادم؟ عوض دستت درد

نکنه ست؟ واقعا که!

مونا با صورتی به ظاهر گرفته، چشم از ماهان گرفت و به دیوار خیره

شد. ماهان خنده‌اش را فرو خورد و در حالی که هنوز آثاری از آن روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد، گفت:

-قربونت برم، شوخی کردم خانمم! بدو که روده بزرگه داره روده کوچیکه رو درسته قورت میده.

مونا لبخند کمرنگی زد و با لحنی تهدیدوار گفت:

-حیف که الان پات زخمیه؛ ولی بعدا که بهتر شدی و برگشتیم ایران، به حسابت می‌رسم.

ماهان رو به میثم چرخید و با ترسی ساختگی گفت:

-داداش موقع برگشتمون من تا یه هفته میام خونهِ شما. من رو با مونا تنها نذارین، چون معلوم نیست زنده بمونم یا نه.

صدای خنده‌ی هر چهار نفرشان، تنها صدا در آن خانه‌ی ماتم زده بود.

\*\*\*



نقش ستارگانِ چشمک زن، روی نگاه میثم طرح بسته و صدای جیرجیرک، گوش‌هایش را پُر نموده بود. ساعت از نیمه شب می‌گذشت و میثم مشغول کشیک دادن بود. تنها چیزی که چشمانش هر ثانیه شکار می‌کردند، تاریکی بود و تاریکی! تا دور دست‌ها چیزی برای تماشا وجود نداشت.

صدای خش - خشی که از پشت سر به گوشش رسید، باعث شد تا به سرعت بلند شده و اسلحه‌اش را به آن سمت بگیرد. ماهان دستانش را بلند کرد و گفت:

-منم، نترس!

میثم که خیالش آسوده شده بود، اسلحه را پایین گرفت و سر جایش نشست. ماهان لنگ لنگان، حرکت کرده و کنار میثم جای گرفت. ماهان نفس عمیقی کشید و میثم سرش را به طرف او کج کرد. خیره به نیم رخ ماهان که به سمت آسمان روانه بود، لب باز کرد و گفت:

-چرا نخوابیدی؟

ماهان با شنیدن صدای میثم درست کنار گوشش، نگاه از آسمان شب گرفته و به چشمان میثم دوخت. لبخندی زد و گفت:

-خانم‌ها که خوابن، ابوذر هم خوابه، منم که خوابم نمی‌برد و درضمن...  
مکشی کرد و میثم ابروانش را بالا انداخت و منتظر، ماهان را نگریست.  
ماهان کمی در جایش جابه‌جا شد و دردی که از پایش به سراسر بدنش تزریق شد را نادیده گرفت و ادامه داد:

-جنگ که نه؛ ولی در حدِ نگهبانی که می‌تونم کمکت کنم. هوم؟  
میثم خندید و چشمانش را همراه با سرش در جهتی مخالف چرخاند و به روبه‌رو خیره شد.

-تو کمکت رو همون اول که باهم آشنا شدیم کردی، اجازه‌ی جبران نمیدی؟

ماهان با لبخند، دستش را روی شانه‌ی میثم گذاشت.

-اون که کار خاصی نبود، به خاطر نجاتِ مونا به قدری مدیونتم که اصلا

نمی‌دونم راهی برای جبران وجود داره یا نه.

میثم دستِ راستش را بالا آورد و روی دست ماهان گذاشت. چند وقتی می‌شد که با یکدیگر از مرزِ رفاقت عبور کرده و کم-کم احساسِ برادری میانشان جریان گرفته بود. دستانشان جدا شد و این میان، میثم اولین سوالی که در ذهنش طغیان کرده بود را به زبان آورد:

-تو از مرگ می‌ترسی؟

ماهان که سرش را هم مسیرِ مقابلش کرده بود، بی‌آنکه نگاهش را از تاریکیِ پیشِ چشمانش، بستاند، خنده‌ای تلخ، روی لبانش قلم به دست شد و نقاشی کشید.

-جوابِ شعاری می‌خوای یا واقعی؟

میثم نفسی از عمق جان کشید.

-واقعی!

ماهان دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-می‌دونی، تو هرچقدر توی این فرعی‌های زندگی بیچی، خودت رو خسته می‌کنی؛ ته همه‌شون به بن بستی به اسم مرگ ختم میشه.

مکشی کوتاه را به جان خرید. سرش را پایین افکند و همچنان که با نوک کفش‌های مشکی و اندکی به خاک نشست‌اش، سنگ‌های نشسته مقابل پایش را به کناری می‌راند، لبانش را با زبان تر کرد و ادامه‌ی سخن نیمه تمامش را بر لب نشانده:

-من تا وقتی مرگ جلوی چشم‌هام نباشه، مشخصه که می‌گم نه، مرگ کیلو چنده؟ اصلا مرگ برای همسایه‌ست؛ اما وقتی بیاد یقه‌ام رو بگیره، تازه می‌فهمم که ترسش به کنار، مرگ همه‌ی اون‌هایی که دوستشون داری رو ازت می‌گیره، به همین آسونی!

دستی به موهای پُر پشت و مشکی رنگش که از بهر موقعیتشان نامرتب شده بودند، کشید.

-برای همین بود که خواستم قاچاقی از زیر جرمی فرار کنم که همه‌ی عالم و آدم هم می‌دونستن من اهلش نیستم و تهش چی شد؟ کارم به سوریه کشید، مونا رو هم با خودم آواره‌ی یه کشورِ جنگ زده کردم. صدایش قدری گرفت. میثم درکش می‌کرد. احساسِ گناهی که ماهان داشت، حس ترس و از دست دادنی که تا گلویش بالا آمده و قصد داشت به خفه کردنش منتهی شود، همه و همه به یادش انداخت که خودش هم با چنین احساساتی دست و پنجه نرم می‌کند. بیتا هم به خاطرِ او قدم در آن وادی نهاده بود. اگر بلایی بر سرش می‌آمد، چگونه می‌توانست تا آخر عمر با حسرتِ نبودِ او شب را به صبح و صبح را به شب برساند؟

-حتی اگه وقتی پام به ایران برسه به خاطرِ جرمِ مرتکب نشده‌ام سرم بره بالای دار، دیگه مقاومت نمی‌کنم؛ دیگه دست و پا نمی‌زنم. دست و پا زدنم برای خودم، مونا رو خسته می‌کنه، اون رو اذیت می‌کنه و من واقعا این رو نمی‌خوام!

میثم بالاخره به سکوتش خاتمه داد:

-نبود تو که بیشتر اذیتش می کنه.

ماهان تلخندی زد و دستش را به گلویش کشید. خفگی را با جان و دلش احساس می کرد. گویی دو دست، احاطه گر گردنش شده و با فشردنش، قصد از میان برداشتنِ نفسش را داشتند!

-بودنم بیشتر داره اذیتش می کنه، حس می کنم توی زندگیش به یه نقطه‌ی دردسرساز تبدیل شدم و می دونی این یعنی چی؟  
میثم با لحنی آرام و مغموم، پرسید:

-یعنی چی؟

ماهان چشمانش را به ماه بالای سرش دوخت.

-یعنی به جایی رسیدم که حس می کنم کسی که بیست سال عاشقش بودم و موندم، شاید نفعی که تنهایی برایش داره رو من ندارم! ما چون کردیم تا همه چی شد این! چون کردیم تا رسیدیم به هم، با عالم و

آدم، حتی با خودِ خدا هم جنگیدیم تا برسیم به هم.

جنگیدن‌های ماهان و مونا، میثم را به یادِ خودش و بیتا انداخت. آن‌ها هم چه مشقت‌هایی را برای گذر از موانع و دست یافتن به یکدیگر کشیدند. هرگاه به یادِ آن روزها می‌افتاد، فکر می‌کرد که احساسی مشترک با ماهان را دارد. بیتا هم از بهرِ او، امنیت را هیچ شمارده و خودش با پای خودش منطقه‌ی امنش را پس زده و میدانِ جنگ را برگزیده بود.

-من و بیتا هم خیلی جنگیدیم.

ماهان نگاهش را به میثم دوخت.

-چطوری؟

میثم لبخند تلخی زد.

-پنج سال عاشقش بودم و درست وقتی که بهش گفتم، فهمیدم یه

خواستگارِ دیگه داره که زیادی هم موردِ تاییدِ پدرشه و از نظرِ پدرش

من آدمی بودم که عرضهی ساختنِ یه زندگیِ خوب رو براش نداشتم و  
یا حتی لیاقتِ داشتنش رو!

ماهان کمی سر جایش جابه‌جا شد. زانوهایش را جمع کرده و دستانش  
را در هم قفل نمود. خیره به نیم رخ میثم، با کنجکاوی گفت:

-جالب شد برام، میشه بگی بعد چی شد؟

نگاهی به آسمان انداخت و ادامه داد:

-بلکه این شب تموم بشه.

میثم نفسی عمیق کشید و میان خاطراتِ گذشته‌اش عبور کرد. از  
نحوه‌ی ابرازِ علاقه‌اش تا نشستنش پای سفره‌ی عقد!

-درست شب خواستگاریش رفتم خونه‌شون.

دستی روی گونه‌اش کشید و ادامه داد:

-هنوز هم حس می‌کنم ردِ دست بابای بیتا روی صورتمه! ازمن خواست



به دخترش نزدیک نشم؛ ولی من که دست بردار نبودم. روز عقدش رفتم و با سینا، همون خواستگارش، حرف زدم. باورم نمی‌شد؛ ولی وقتی از علاقه‌ی من و بیتا به هم خبردار شد، کشید کنار و بعد از اون، رفتم خواستگاریش.

گذر از پیچ و خمِ خاطرات، نمِ اشک را مهمانِ چشمانش کرد. مرورِ صورتِ اشک بارِ بیتا وقتی توسط پدرش طرد شد، عذابِ آورترین بخش بود.

نگاهِ ماهان قطره اشکی که روی مردمکِ چشمِ میثم نقش بسته بود را شکار کرد. دستش را روی شانه‌ی او نهاد و گفت:  
-میگم اگه اذیت میشی...

میثم آب دهانش را فرو خورد و سخنِ ماهان را شکست:

-تقریباً یک ماه بعد از ازدواجمون، توی یه شب، همه‌ی دار و ندارِ زندگیمون دود شد. شرکتی که داشتم، آتیش گرفت و من موندم و من! بعد از اون ماجرا، یکی از دوستانم که دفترِ روزنامه داره، ازم خواست

برم پیشش و کار کنم؛ چون عکاسی بلد بودم، قرار شد به عنوان عکاس کنارش باشم. توی آخرین سفرم اومدم سوریه و بعدش هم که اسیر شدم و بیتا اومد دنبالم. هیچوقت این روزها از خاطرم پاک نمیشن؛ حتی اگه فراموشی بگیرم!

نگاه میثم روی صورتِ ماهان حرکت کرد و گفت:

-خب این از داستانِ زندگیِ من. تو چی؟ زندگیِ تو چقدر پستی و بلندی داشت؟

ماهان که هنوز در بهر سخنانِ میثم غرق بود، با حرکتِ دستِ او مقابلِ چشمانش، از افکارش گذر کرده و گیج پرسید:

-چیزی گفتی؟

میثم لبخند کمرنگی زد و گفت:

-انگار داستانِ زندگیِ من زیادی جذاب بود برات؛ شاید هم حوصله

شنیدنش رو نداشتی و توی فکر خودت بودی!.

نه اتفاقاً داشتم گوش می کردم. هنوز هم برام جالبه که بیتا خانم از  
جونش، از امنیتش گذشت و اومد دنبالت! انگار برای شما دوتا تنها  
چیزی که مهم نیست، جون خودتونه؛ برای نجاتِ هم، حاضرین هرکاری  
بکنین!

نگاه به ماه که با سخاوت، در حال تابیدن بود، داد و گفت:

من و بیتا بدونِ هم هیچیم! شبیه اون گردنبندها که شکل قلبن و هر  
نیمه، اون یکی رو تکمیل می کنه؛ من و بیتا هم همدیگه رو تکمیل  
کردیم. نیمه‌ی وجودِ من، بدونِ وجودِ اون ناقصه!  
صورت ماهان از دردی که گاه و بی‌گاه تنش را میزبانِ مشت‌های خود  
می‌کرد، جمع شد. بعد از گذرِ دردش، نفسی تازه کرد و گفت:

-تعبیرت از عشق، برام جالبه!

-خب تو از زندگی‌ت بگو!

ماهان چون می‌شم از خاطراتش عبور کرده و پس از یادآوری‌شان، لب

گشود:

-مونا یه عمو داشت که دلش می خواست پسرش با اون ازدواج کنه.  
نام پسر عموی مونا، چون پتکی روی سر ماهان کوبیده شد! «میعاد»  
همین تک کلمه، اندازه‌ی چندین سال خاطره را با خود حمل می کرد  
-البته دلش خواستن که نه، بیشتر دنبال یک هدف بود! می دونی،  
عموی مونا آدمِ منفعت طلبی بود که همیشه خودش رو تو اولویت  
می دید؛ اون حتی پسرش هم قربانی کرد.

میثم منتظر و در عین حال متعجب به ماهان می نگریست. حس می کرد  
ماجرای مونا و ماهان بیش از آن پیچیده بود که در چند جمله بگنجد و  
جای بگیرد. حسش می گفت روایت طولانی‌ای در پس سخنان ماهان از  
گذشته‌ی خودش و مونا نهفته بود.

-این طوری بهت بگم که من و مونا و دختر عمه‌ام کیمیا و پسر عموی  
مونا یا همون میعاد، از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. قصه‌ی عشق‌هایی

که از همین بچگی رشد کرده، خیلی بیشتر از این حرف‌ها است!

میثم که قوه‌ی کنجکاوی‌اش برای شنیدنِ ادامه‌ی ماجرا تحریک شده بود، قدری در جایش جست زد و اندکی رو به ماهان نشست. دستش را روی چانه‌اش نهاد و با ریز کردنِ چشمانش، لب گشود و سکوتِ

میانشان را بر هم زد:

-بعدش چی شد؟

ماهان هم اندکی رو به میثم چرخید و ادامه داد:

-منصور یا همون عموی مونا وصیت نامه‌ی پدرِ مونا رو جعل کرده بود و توش شرط گذاشته بود که اگه مونا ارثش رو می‌خواد، باید با میعاد ازدواج کنه.

میثم جفت ابروانش را رو به بالا هدایت کرد.

-واقعا؟

ماهان سری به نشانه‌ی تایید برایش تکان داد.

-از مرگِ برادرش سوءاستفاده کرده بود تا به هدفِ خودش برسه، مونا  
رو از خونه بیرون کرد تا شاید بهش فشار میاد و بالاخره قبول کنه؛ اما  
مونا...

لبخندی روی لبانش نقش بست. لجبازی‌های مونا و نخواستن‌هایی که  
هیچ گاه با زور بر او چیره نشده و به خواستن تبدیل نمی‌شدند، برایش  
شیرین بود و نشان از قدرتِ مونا می‌داد. اراده‌ی مونا برایش ستودنی  
بود!

-مونا بازهم زیر بار نرفت، هیچوقت زیر بار حرف زور و چیزی که  
خودش نمی‌خواد، نمیره؛ اراده‌اش رو خیلی دوست دارم!

میثم نفس عمیقی کشید.

-بعدش چی شد؟

ماهان لبانِ خشک شده‌اش را با زبان تر کرد.

-سعی کردم کمکش کنم تا علیه منصور مدرک جمع کنیم. توی همین بین یه شب که سرکار بودم، موبایلم زنگ خورد. وقتی برداشتم جیغ و گریه‌ی خواهرم بود که ازم می‌خواست برگردم خونه، وقتی برگشتم، همه چی به هم ریخته بود! نامه‌ای که روی زمین بود رو برداشتم و دیدم که یه نامه‌ی تهدیدآمیزه و یه آدرس که توش گفته شده تا یه ساعت دیگه اگه به مکانِ قرار نرسم، خواهر و پدرم رو می‌کُشه.

آب دهانی فرو داد و سعی کرد تا قوتی دوباره، برای بازگو کردنِ ادامه‌ی ماجرای زندگیِ پُر فراز و نشیبش جمع کند. یادآوریِ آن روزها، سنگی سنگین را به جانِ گلویش می‌انداخت؛ اما وجودش را از شکستن باز می‌داشت. نگاهش را بالا گرفت و خیره به ستاره‌های چشمک زن که کنارِ ماه جای گرفته بود، گفت:

-نرسیدم بهشون!

میثم متعجب گفت:

-نرسیدی؟ چرا؟

ماهان دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. روزگارِ سختی را سپری کرده بود.

-بین راه تصادف کردم. رفتم بیمارستان و مونا هم اومد! وقتی به هوش اومدم، بهم گفت یه ناشناس یه فیلم برایش فرستاده که توش جسدِ خواهر و پدرم بود. باور نکردم، خواستم برم دنبالشون ولی با یک بدنِ داغون و ضربه دیده، کاری ازم برنمی‌اومد. بعد از مرگِ مادرم، بابام زمین گیر شد و من توی اوج جوونی، شدم سرپرستِ یه خانواده‌ی سه نفره!

سرش کمی تیر کشید و نگاهش برای ثانیه‌ای رو به تاری رفت. پلک‌هایش را اندکی روی هم فشرد و بعد هم باز کرد. دستش را به سرش گرفت و از ذهنش گذر کرد که آیا واقعا از بهر به یاد آوردنِ آن روزها به این حال رسیده بود؟ شاید!

-تا حالا همه چی رو باهم از دست دادی؟



میثم گفت:

-چطور؟

ماهان تلخندی بر لبانش نشانده.

-وقتی از بیمارستان مرخص شدم، فهمیدم مونا سه روزه غیب شده و هیچکس خبری ازش نداره، این دقیقا همون موقعی بود که به خاطرِ خبر مرگِ پدر و خواهرم نابود شده بودم؛ تنهایی زیادی داشت بهم فشار می‌آورد! فهمیدم میعاد توی گم شدنِ مونا دخیل بوده، از خودش که نمی‌تونستم آدرسی چیزی گیر بیارم تا مونا رو پیدا کنم، رفتم سراغ رفیق فابریکش؛ خواستم از زبونِ اون بکشم بیرون که ناغافل، بی‌هوشم کردن و بردنم به یه اتاقک خارج از شهر!

چشمانش را حواله‌ی زمین کرد و با نگاهی که روی سنگ ریزه‌های روی زمین می‌غلتید، رشته‌ی حرفش را از ادامه، در دست گرفت:

-مونا هم همونجا بود، فرصت رو مناسب دیدم و بهش گفتم دوستش

دارم و وقتی فهمیدم حسم دوطرفه است، انگار همه‌ی دنیا رو یه جا بهم دادن؛ اما همون موقع، اوج فاجعه‌ی زندگی من رقم خورد!

میثم ابرو درهم کشید:

-چه فاجعه‌ای؟

ماهان نفسی تازه کرد.

-همون شب میعاد اومد سراغمون، خلاصه سرت رو درد نیارم، دعوا شد و بحث که بالا گرفت، فهمیدیم اسلحه داره. یه تیر توی پای من خالی کرد و بعدش یه سری دروغ‌های تقریبا راست رو درمورد پدرِ مونا و پدرِ من، تحویل‌مون داد. مونا رو که از من زده کرد، به مراد دلش رسید، اما همون موقع که مونا از اتاقک زد بیرون و به خیابون رسید، یه ماشین بهش زد و...

مکث کرد. میثم با دیدنِ مکثِ او، لب باز کرد:

-چی شد؟

ماهان چشم بست و سعی کرد هیچ چیز را مرور نکند؛ هیچ چیز!  
- دو هفته توی کما بود؛ توی اون دو هفته هیچی برای من مهم نبود،  
حتی پای خودم رو هم بی خیال شدم. پاتوقم شده بود بیمارستان و  
راهروهاش! بعدش که به هوش اومد، فهمیدم حافظه‌اش رو از دست  
داده!

میثم با شنیدن سخنان ماهان با تحیر، چشمانش درشت شدند و میان  
موهای مشکی رنگش پنجه کشید.  
- و این دقیقا...

ماهان ادامه‌ی سخنش را گفت:

- و این دقیقا همون موقعی بود که بعد بیست سال، بهش گفتم دوستش  
دارم!

ماهان دستی به پشت گردن داغ کرده‌اش کشید.

-خلاصه که همه چی همین جا تموم نشد؛ اما قصه‌ی ما انقدر طولانیه  
که حالا حالاها تمومی نداره. ما با کلی بگیر و ببند و زندان و زنده شدنِ  
مُرده و خیلی اتفاق‌های دیگه به هم رسیدیم.

چشمانش را باز کرد و خیره به چشمانِ میثم گفت:

-بخوام با صراحت بهت بگم، این جوریه که مونا همه‌ی هست و نیستِ  
منه و حتی اگه یه بارِ دیگه به دنیا بیام و مجبور باشم همه‌ی اون  
دربه‌دری‌ها رو دوباره از اول برای داشتنش بگذرونم، واسه‌ام مهم نیست!  
همه‌اش به بودنش در!

میثم نفسی که حبس سینه‌اش کرده بود را آزاد ساخته و گفت:

-زندگیِ تو از زندگیِ من پیچیده تر هستش، تو یک جوری شکنجه  
شدی، من هم یک جور دیگه. هنوز صدای گریه‌های بیتا توی گوشمه،  
هنوز...

سکوت کرد. گویی ذهنش از مرور اتفاقاتِ رخ داده، واهمه داشت.

-از این‌ها بگذریم، هرچی که بوده و هرچی که گذشته رو باید خاک کرد! مهم اینه الان توی چه حالی هستیم؛ خداروشکر بعد کلی سختی، آرامش کم- کم داره میاد سمتمون.

ماهان سری به نشانه‌ی تاییدِ حرف‌های میثم تکان داد:

-میثم من یک رفیق چند ساله دارم، اسمش سهیله، اگه اون رفاقت رو توی چند سال برام تموم کرده باشه، تو در عرض چند ساعت این کار رو کردی، همین که به خاطرِ دوتا آدمِ غریبه از جونِ خودت گذشتی، با ارزش‌ترین کاری بود که می‌شد انجام داد. خوشحالم که یه رفیق جدید پیدا کردم؛ امیدوارم دوستیمون بعد از برگشت به ایران هم پایدار بمونه!

میثم لبخندی زد و جواب داد:

-چرا که نه؟! چی بهتر از اینکه یه دوست مثل تو داشته باشم؟ راستی ماهان، فردا صبح باید بریم سر وقتِ ماشینی که ابوذر گفت. انگار یک

ایرادی داره که روشن نمیشه.

ماهان دستش را میان موهایش حرکت داد و سپس گفت:

-باشه. میگم می‌خوای کمی بخوابی؟ امروز خیلی خسته شدی!

میثم کش و قوسی به تنش داد و گفت:

-وقتی برگردیم، وقت برای خوابیدن زیاده! الان جونمون مهم‌تر از

خوابه.

\*\*\*

میثم کاپوت را بالا داد و سرش را سمت داخل خم کرد. به ظاهر که همه چیز درست بود، نگاهی به صورت متفکرِ ماهان انداخت و گفت:

-به نظرت ایراد از کجاست؟

ماهان در حالی که دست به کمر ایستاده بود، نگاهش را دور تا دور سیم پیچی‌های ماشین چرخاند. چشمانش روی سیمی که از باطری

ماشین جدا شده بود، زوم شد. خم شده و پس از اتصالِ سیم به جایگاهش، رو به میثم گفت:

-بهش بگو استارت بزنه!

میثم سرش را سمتِ ابوذر که پشت فرمان نشسته بود، خم کرد و گفت:

-استارت بزن!

ابوذر با سمعِ این سخن، بدونِ معطلی، استارت زد که همان دم ماشین روشن شد. لب‌های هرسه رنگِ لبخند به خود گرفتند. میثم دستی به شانه‌ی ماهان زد و گفت:

-بابا مهندس! نگفته بودی از ماشین هم سر در میاری.

ماهان حینِ بستنِ کاپوت، با خنده گفت:

-اولاً مهندس نه و دکتر! ثانیاً سیم برقش مشکل داشت.

بیتا و مونا با شنیدن صدای روشن شدن ماشین، هم قدم یکدیگر، از خانه خارج شدند. با دیدن روی شاداب ماهان و میثم، به سمتشان رفته و بیتا گفت:

-خداوشکر ماشین درست شد!

مونا نگاهی به بیتا انداخت و رو به ماهان گفت:

-باورم همیشه داریم از این جهنم نجات پیدا می‌کنیم!

ماهان چشمکی برای مونا زد و با لبخند، درحالی که لنگ لنگان، به سمت در عقب ماشین می‌رفت، خطاب به مونا گفت:

-باور کن عزیزم، داریم خلاص میشیم!

مونا لبخندی زد؛ اما فکری که از کوچه پس کوچه‌های مغزش عبور کرد، دوام لبخندش را رقم نزد. قدم‌هایش را به سمت ماهان که در عقب ماشین را باز کرده بود و قصد نشستن داشت، سوق داد و کنار ماهان که ایستاد، لب باز کرد:



-ماهان!

ماهان نگاهش را از صندلی‌های مشکی رنگ و عقب ماشین کند و سرش را به سمت مونا چرخاند.

-جانم؟

مونا همانطور که با ریشه‌های شال طوسی رنگش، مشغول بود، رو به ماهان، ادامه داد:

-وقتی برگردیم ایران...

ماهان که منظور سخنش را فهمید، گویی برای ثانیه‌ای، قلبش تیر کشید. لبخند کمرنگی برای تأمین آرامش مونا روی لبانش جای داد و خواست زبان به حرف بگشاید که صدای میثم، بانی افت ولوم صدایش و باز ماندنش از سخن گفتن شد:

-پالس منفی ندین دم برگشتنی! من که میگم سر بی‌گناه تا پای دار میره؛ ولی بالای دار نمیره...

سرش را به سمتِ بیتا چرخاند و گفت:

-نظر تو چیه عزیزم؟

بیتا لبخندی پررنگ و دلگرم کننده روی لبانش نشانده.

-منم موافقم، ماه که پشتِ ابر نمی‌مونه، می‌مونه؟

ماهان و مونا لبخند نیمه جانی زدند و خودشان هم می‌دانستند که این

حرف‌ها شاید کمی قلب‌های ناآرامشان را آرام کند؛ اما به

تشویش‌هایشان، خاتمه نمی‌دهد. میثم برای عوض کردنِ جوِ سنگینِ

میانشان، خطاب به ماهان گفت:

-ماهان تو اول سوار شو، خانم‌ها وسط بشینن، ما هم کنار درها!

هر چهار نفر، نیم نگاهی به یکدیگر انداختند و ماهان سری برای میثم

تکان داد و اولین نفر سوار شد. کنار در جای گرفت و پشتِ سرش مونا

و بعد هم بیتا و در آخر میثم نشستند. میثم رو به ابوذر که از آینه‌ی

بالا نگاهشان می‌کرد، گفت:

-بی زحمت حرکت کن!

ابوذر لبخندی زد و سری تکان داد. حرکت را آغاز کرد. ماهان کمی رو به جلو خم شد و سرش را به طرف میثم کج کرد و گفت:

-میگم میثم این بنده خدا تا اینجا کمکمون کرده، یه تشکر می تونی ازش بکنی؟

میثم سری تکانید و جاده‌ی نگاهش را به مسیر ابوذر کج کرد و به عربی گفت:

-ابوذر بابت کمک‌هایی که بهمون کردی، خیلی ممنونتیم!

ابوذر یک دستش را از روی فرمان بالا آورد و با لبخند گفت:

-کاری نکردم.

ماهان هم دستش را بالا آورد و با شوخ طبعی، لب گشود:

-داداش شکرأ شکرأ!

میثم با دیدن این حرکتِ او، خندید که بیتا و مونا هم به خنده افتادند.  
میثم رو به ماهان گفت:

-من که گفتم، تو دیگه چرا؟

ماهان هم خندید.

-زشت بود از اون خرابه نجاتم داده بود، یه تشکرِ خشک و خالی هم  
نمی‌کردم.

میثم با خنده، عقب کشید و به صندلی تکیه داد. ماهان که فکری  
ناگهانی در سرش برق زده بود، دوباره میثم را مخاطب قرار داد:

-راستی میثم!

میثم دوباره سرش را به طرف ماهان برگرداند و کمی خم شد که ماهان  
ادامه داد:

-ابوذر موبایلی چیزی نداره؟ یه تماس بگیرم از اوضاعِ اون‌ور باخبر شم!

میثم شانه‌ای بالا انداخت و متفکر گفت:

-وایسا ازش بپرسم!

بعد دوباره رو به سمت ابوذر گرداند.

-ابوذر! تو موبایل داری؟

ابوذر با شنیدن این سخن میثم، دست درون جیب لباسش فرو برد و موبایلش را که قاب مشکی رنگی داشت بیرون کشید. میثم رو به ماهان، «داره» ای کوتاه را زمزمه کرد. ماهان لبخندش را پررنگ تر کرد و میثم پس از دراز کردن دستش و گرفتن موبایل از ابوذر، گفت:

-ایران رو می‌گیره؟

ابوذر که حواسش را به رانندگی‌اش داده بود، سری برای میثم تکان داد. میثم موبایل را به دست ماهان سپرد و ماهان با روشن کردن صفحه‌اش، اولین شماره‌ای که به ذهنش رسید را گرفت. تماس را روی بلندگو گذاشت که صدای بوق‌های حاصل از تماس، در سکوت ماشین، پیچید

و پس از بوق ششم، تماس وصل شد و صدای مردی به گوششان رسید:

-بله؟

ماهان با شنیدن صدایش، لبخندی زد و لب گشود:

-یادی از من نمی کنی بی معرفت، نه؟

مونا نگاهی به ماهان انداخت و صدای حیرت زده‌ی مرد، از پشت گوش

به گوششان رسید:

-ماهان! ماهان، تویی؟

ماهان خندید.

-خودمم سهیل خان!

سهیل با همان حیرتِ رخنه کرده در جانش، تک خنده‌ای کرد.

-باورم نمیشه! خودتی واقعا؟ کدوم گوری‌ای؟ چرا گوشیت رو جواب

نمیدی؟ مونا هم پیشته؟ اون چرا جواب نمیده؟ می‌دونی

خانواده هاتون...

پیش از آنکه بیست سوالی هایش مسیرِ اتمامِ خود را کنند، مونا با خنده گفت:

-یکم نفس بگیر!

سهیل با شنیدنِ صدای مونا، در حالی که شادی از لحنش هویدا بود، گفت:

-وای خدا! همه رو سخته دادید! کجایید الان؟ از خبرها جا موندید، نه؟ ماهان و مونا نگاهی متعجب، به یکدیگر انداختند و ماهان که ابرو درهم کشیده بود، مشکوک گفت:

-چه خبرهایی؟

-اونهایی که توی ماشینت مواد گذاشته بودن و دستگیر کردن، همین دیشب به همه چی اعتراف کردن؛ بی گناهیتم هم ثابت شد بشر!

ماهان و مونا شوکه و خوشحال، به یکدیگر نگریستند و ماهان نفسی آسوده کشید. خبر بی‌گناهی‌اش، باری از روی دوشش برداشته بود؛ هرچند هنوز به مجازاتِ خروج غیر قانونی‌اش رسیدگی نشده بود.

- الان کجااید ماهان؟

ماهان لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

- قصه‌اش طولانیه، برگردیم می‌گیم بهتون! خانواده‌ها رو بی‌خبر نذار، بگو  
حالمون خوبه.

- اوکیه، زود میاید دیگه؟

ماهان «آره» ای کوتاه را زمزمه کرد و پس از کمی حرف زدن و اختلاط با یکدیگر، به تماسشان خاتمه داد. میثم با لبخند، گفت:

- دیدی گفتم؟

ماهان خندید.



-راست گفتم!

و صدای خنده‌هایشان که در فضای ماشین طنین افکند، یادآور شد که  
به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقیست!

ویراستار: زهرا بهمنی

«پایان»

23/6/1400

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: [www\\_98ia\\_com](https://www.t.me/www_98ia_com)

